



برنامه شماره ۶۶۰ گنج حضور

WWW.PARVIZSHAHBAZI.COM





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۱۷

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی درآ در خرابی، چو تو آفتابی
 چه گویی دلم را چو از من نترسی؟ ز دریا نترسد چنین مرغِ آبی
 منم دل سپرده، بر انداز پرده که عمریست ای جان، که اندر حجابی
 چو پرده بر انداخت، گفتم: دلا، هی به بیداری است این عجب، یا به خوابی؟
 بگفتم زمانی چنین باش پیدا بگفتا که شاید، ولی برنتابی
 دلم صد هزاران سخن راند ز آن جوش مرا گفت بشنو گراهِ خطابی
 که گراونه آب است، باغ از چه خندد؟ و گر آتشی نیست، چون دل کبابی؟
 از این جنس باران و برقش جهان شد در اسرار عشقش چو ابر سحابی
 بگفتم: خمش کن، چو تو مستِ عشقی مثالِ صُراحی، پر از خونِ نابی
 دلا، چند باشی تو سرمستِ گفتن؟ چو در عینِ آبی، چه مستِ سرابی؟
 بر این و بر آن تو منه این بهانه تو خود را برون کن، که خود را عذابی
 من و ماست که گِل، سرِ خُم گرفته تو بردار که گِل، که خُمِ شرابی
 دلا، خون نخسپد، و دانه که تو دل تو آن سیلِ خونی، که دریا بیابی
 بهانه‌ست این‌ها، بیا، شمس تبریز که مفتاحِ عرشی و فتاحِ بابی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۳۱۱۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۱۷

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی درآ در خرابی، چو تو آفتابی

پس مولانا از جانب انسان مخصوصاً انسانی که شناسایی کرده که از جنس امتداد خداست، و آمده در این جهان یک باشنده فکری درست کرده و توی این بافت ذهنی یا صندوق ذهنی حبس شده بوده و این هم متوجه است که وقتی این من ذهنی را درست کرده، من ذهنی یک قصر فکری یا قصر آمال و آرزوها درست کرده، بنابراین می‌گویند این قصر را من خراب کردم.

پس من بصورت امتداد تو، قسمتی از تو آمدم به این جهان، وارد ذهن شدم و با چیزهای این جهانی هم هویت شدم و بر اساس این هم هویت شدگی‌ها یک قصری درست کردم که این قصر دل من است و برای اداره این قصر ذهنی من دچار ترس و کنترل و میل شدید به قدرت بودم. این‌ها را شناسایی کردم. حالا من می‌خواهم این قصر ذهنی که دل من است، مرکز من است این فرو بریزد.

پس خرابی در این بیت به معنی ویران شدن است. در ادبیات ما هست که آفتاب به خرابه‌ها می‌تابد. از این تمثیل و نماد استفاده می‌کند به این که اگر دلی هم فرو بریزد، در اینصورت خورشید زندگی در آنجا طلوع می‌کند. و این کار معادل تبدیل است. در حالی که آن قصر آمال و آرزوها دل ماست، ما هوشیاری جسمی داریم، فقط جسمها را می‌شناسیم، ولی اگر این آفتاب زندگی که ما هم از جنس او هستیم در مرکز ما طلوع کند، ما از جنسی می‌شویم که هوشیارانه می‌بینیم که بوسیله آن جنس، فکرها درست می‌شوند، تجربه می‌شوند، فکر کرده می‌شوند، دیده می‌شوند. حس‌های ما مثل دیدن و شنیدن بوسیله آن نه چیز یا آن فضای هوشیاری صورت می‌گیرد و ما حس می‌کنیم آن فضای بینهایت وسیع این لحظه هستیم که در ما طلوع کرد چون دل ما از آن قصر خیالی مادی خالی شد.

در تمثیل‌هایی که قبلاً آوردیم گفتیم که انسان که بصورت هوشیاری می‌آید به این جهان، اول در ذهنش یک **پارک** درست می‌کند. در حالی که وقتی زندگی طلوع می‌کند در دلش، متوجه می‌شود زندگی **پارک** نیست بلکه از جنس **جنگل** دست نخورده است. فرق **پارک** با **جنگل** این است که **پارک** معمولاً بسیار تمیز است و معمولاً مامورین **پارک** گله‌ها را تازه به تازه آنجا می‌چینند یا می‌کارند، گله‌های پژمرده را می‌چینند، به درختان نگاه می‌کنند



شاخه‌های خشک را می‌برند. پس وقتی وارد می‌شود همه چیز سبز است و گلها باز شده و تا تماشاگر چیز زشتی را آنجا نبیند.

ولی اگر شما در ذهنتان یک **پارک** درست کنید، این **پارک** گرچه بوسیله ذهن شما درست شده و بوسیله چیزهای هم هویت شده بر اساس تفسیرها و قضاوت‌های شما درست شده، اولاً با واقعیت زندگی شما جور نیست آن چیزی که با واقعیت بیرونی زندگی شما جور است نماد **جنگل** است. مثلاً در **جنگل** می‌بینید که یک درختی در حال رشد است مثلاً سه ماهش است و یکی هم پیر شده دارد می‌میرد بعضی چیزها دارند می‌پوسند، بعضی چیزها دارند بوجود می‌آیند بعضی چیزها در وسط عمرشان هستند. زندگی شما هم همین طور است. زندگی فردی شما شبیه **جنگل** دست نخورده است.

و اولش ما می‌آییم به این جهان به جای **پارک** اگر این آفتاب در دل ما در آمده بود و اگر زود در آمده بود، متوجه می‌شدیم که ما داریم رشد می‌کنیم در عین حالی که ما رشد می‌کنیم بعضی از قسمتهای ما به نظر می‌آید که زیاد جالب نیست و مخصوصاً سن ما بالا می‌رود متوجه می‌شویم ما تشکیل خانواده دادیم در خانواده ما مثلاً یک بچه سه ماهه داریم از آنور پدر ما مریض است در بیمارستان خوب می‌خواهد فوت کند و خودمان ۴۰ سالمان است، در یک قسمتی مثلاً مالی موفقیم از نظر رابطه‌ای نقص داریم یا مثلاً ازدواج کرده‌ایم پس از سه چهار سال متوجه شدیم خانم ما یا خود ما اشکالی داریم بچه دار نمی‌شویم.

نمی‌توانید بگویید که توی این **پارک**ی که من ذهنم درست کردم این مثلاً بچه دار نشدن یک شاخه بسیار خشک و زشتی است و من این را قبول ندارم و براساس آن یک داستان بسازید و زندگی خودتان را خراب کنید. وقتی این آفتاب در دل شما در می‌آید که گفتیم این پس از خراب کردن **پارک** در می‌آید، شناسایی این که زندگی من نمی‌تواند **پارک** باشد و آن شاخه‌های خشکی که یا درختان خشکی که در **پارک** خودم می‌بینم ممکن است صرفاً بر اساس قضاوتها و تفسیر و قصه‌های ساخته شده ذهن من باشد. مثلاً من فکر کنم همسرم یک اشکالاتی دارد و آن اشکالات صرفاً ذهنی باشد و درست نباشد.

این که شما بگویید که یک **پارک**ی درست کردم بر اساس ترس و کنترل و میل به قدرت اداره می‌کنم هر چیزی باید سر جایش باشد، هیچکس تکان نخورد، همه به حرف من گوش بدهند تا این **پارک** اینطوری درست بماند زندگی شما زندگی نمی‌شود. بنابراین خوب شناسایی می‌کنیم که آن چیزی که در مرکز ما بصورت قصر تصویری



ایده آل ساخته شده با زندگی جور در نمی آید.

شما نمی توانید یک **پارک** بسازید در آنجا درختهای خشک و گلهای زشت ببینید و هر روز زجر بکشید، بلکه باید بگویید زندگی من مثل یک **جنگل** است همه جور چیز هست و همه را من بطور درونی پذیرفتم، و **پارک** را ویران کنید. ویران کردن **پارک** که **پارک** ذهنی است و خارج شدن از آن بینش بسیار سخت است. اول باید یک مقدار آدم باید بیدار بشود، و از مولانا باید یاد بگیرد که تا این **پارک** را خراب نکند و ذهناً بخواهد به کنترل و ترس ادامه بدهد. فقط کنترل و ترس و میل به قدرت نیست نگرانی از آینده یا اشکالات آینده هم هست. برخی می گویند اگر مریض بشوم یا مثلاً فلان ایراد را داشته باشم چی می شود؟ حالا ندارد، ها، حدس می زند، چرا اینطوری هست؟ می گوید **پارک** من زشت می شود. اگر موهای من سفید بشود چه جوری می شود؟ اگر زیبایی من یک دفعه زایل بشود **پارک** خراب می شود؟ چون این زیبایی من یک درخت زیبایی است در این **پارک** من که به مردم ارائه می کنم.

خوب اول متوجه می شوید که **پارک**ی وجود ندارد، در **جنگل** من یک چیزهایی دارند بهتر می شوند یک چیزهایی هم پوسیدند می روند و من هم همه را قبول دارم. وقتی بچه دار می شویم خوب انتظار داریم بچه ما زیبا بشود و نابغه بشود. بعد از این که بچه ما رشد می کند می بینیم نه، بچه ما هوش متوسط دارد حتی از متوسط هم پایین دارد اشکالی ندارد و اینقدر هم زیبا نیست که همه بگویند به به و اینها، خیلی خوب است جزو **جنگل** است و پس از هشت سال زندگی می بینیم همسر ما یک اشکالی در بدنش بوجود آمد خوب باید با آن زندگی کنیم، بارها خودم را مثال زدم، من ورزش می کردم در سن چهل و چند سالگی مجبور شدم کمرم را عمل کنم. دکتر به من گفت که بیش از سه کیلو نباید برداری دیگر، من آدمی بودم که وزنه های خیلی سنگینی بر می داشتم، قبول کردم، محدودیت هایش را هم قبول کردم، گفتم من این محدودیت را قبول می کنم.

یک دفعه داشتم می آمدم همین امریکا، المان یک شخصی که هدایت می کرد مسافرها را به این میزهایی که به اصطلاح بلیطها را چک می کنند فرستاد پیش یک خانمی با چمدانم، خانم گفت این چمدان را بردار بگذار اینجا و تنها هم بود و خیلی فاصله داشت ۲۰ متر از اینوری و از آنوری گفتم من نمی توانم شما بیا پایین دوتایی برداریم، فکر کرد که شوخی می کنم یا اذیت می کنم با عصبانیت از آنور آمد و این را تقی برداشت و گذاشت اینجا و برگشت رفت تق تق، اشکالی ندارد، دکتر گفته بیش از ۳ کیلو بر ندار. این به اصطلاح که نباید بیش از ۳ کیلو



بردارم من، با من هست. خوب محدودیت است.

خیلی از این جور محدودیت‌ها در زندگی آدم بوجود می‌آید بتدریج، در بدن دوست ما همسر ما یکی از اعضای خانواده ما، پدر و مادر ما پیش می‌آید همه را مطابق قانون **جنگل** قبول می‌کنیم، و اعتراض نمی‌کنیم. نمی‌گوییم این شاخه خشک است حالا من چه کار کنم؟ چه کار کنی؟ بپذیر. پس می‌پذیریم که این دل ساخته شده از فکر ما که قصری ساخته شده بوسیله ما خیلی قسمت‌هایش هم تصویری است بر اساس قضاوت‌های غلط ما و تفسیرهای غلط ما و قصه‌های غلط ما درست شده باید فرو بریزد.

اول شناسایی کنیم که همچون چیزی را درست کردیم، بعد می‌گوییم اگر این فرو بریزد درد خواهد داشت. وقتی فرو می‌ریزد و من **پارک** را ترک می‌کنم رو می‌آورم به **جنگل** این کار سخت است و من این کار را انجام خواهم داد. و من قبول می‌کنم خیلی از شاخه‌های خشک درختان **پارک** من تصویری بوده همچون چیزی وجود ندارد ولی من هر روز اینها را زشت دیدم و ایراد به خودم گرفتم به بچه‌هایم گرفتم به دیگران گرفتم و زندگی را خراب کردم، من همیشه به خاطر این شاخه‌های خشک **پارک** تصویریم شکایت می‌کردم، نه من، هر کدام از ما می‌گوییم. شناسایی می‌کنیم. در اصل خیلی چیزها در حال شکوفایی است.

خیلی چیزها در حال فرو ریختن است و من کاری ندارم و من تسلیمم و این کار سبب خواهد شد، که اصل من طلوع کند، یا خدا در من طلوع کند، من به خودم هوشیار بشوم، و این **پارک** که فرو ریخت، سینه من دارد وسیعتر می‌شود و در این فضای هوشیاری همه چیز اتفاق می‌افتد و **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**، حتی خرابیهای واقعی، حتی شاخه‌های خوش واقعی و من اعتراضی ندارم، می‌پذیرم خیلی چیزها هست که ما باید بپذیریم نمی‌توانیم عوض کنیم. یک کسی در زندگی ما دارد فوت می‌کند آدم مهمی بوده و کاری نمی‌توانیم بکنیم پذیرش درونی داریم، این هم جزو **جنگل** است. شما بروید به یک **جنگل** بکر و دست نخورده نگاه کنید این پدیده را خواهید دید. پس متوجه شدیم.

شما ببینید که آیا معنی این بیت را در زندگی خود می‌توانید ببینید، به چی شکایت می‌کنید شما مرتب؟ نکند آن چیزی که می‌خواهید از مردم، از همسران از بچه‌هایتان برای بهتر جلوه دادن این **پارک** است؟ نکند که یک شاخه خشکی را می‌بینید که نسبت می‌دهید به همسران و آن شاخه خشک یا درخت خشک در ایشان وجود ندارد؟ تصور شماست، نکند که اینها روی قضاوت‌های ما بنا شده؟ شما بعد از این با توجه به این بیت به قضاوت‌هایتان خوب





نگاه می کنید.

قضاوت یک داستان کوچولو است که ما می سازیم و بهش باور می کنیم، وقتی باور می کنیم جزو **پارک** می شود، جزو سینه ما می شود دل ما می شود، جزو مرکز ما می شود، جزو صندوق می شود. این **پارک** ما پر از صندوق است، ما از این صندوق به آن صندوق **پارک** را خراب باید بکنیم.

حالا این آفتاب طلوع کرد بعد می توانید بگذارید زندگی برای شما **پارک** درست بکند، ولی به **پارک** و مفهوم آن شما دیگر معتقد نیستید، چون هر لحظه ای ممکن است یک اتفاقی بیفتد و یکی از قسمتهای ما را یا از بین ببرد، ولی بهترین حالت این است که این آفتاب در من طلوع کند، من به هوشیاری حضور زنده بشوم، سینه من گشادتر بشود، هی بازتر بشود بینهایت بشود، و از آن سینه انرژی خلاق زندگی به ذهنم بریزد برکت زندگی از من بتابد به فکرهایم بریزد به تنم بریزد، به احساساتم بریزد و بهترین حالت شکوفایی بدنم و فکرم و همینطور رابطه ام با مردم و خانواده ام در این حالت است که خراب کنم **پارک** را و این آفتاب زندگی در من طلوع کند.

حالا این **پارک** را آن چه جوری درست می کند، آن درست کرد بگذار درست کند. ولی در اصل من به **جنگل** معتقدم چون خدا همه چیز را می آفریند و از آنور هم می برد. بلی این هم بیتی است که دوباره تایید می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۱

به قدم چو آفتابم به خرابه ها بتابم بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

پس زندگی هم مثل آفتاب است، فقط به خرابه ها می تابد، اگر دل شما فرو نریزد، از این ساختمان مادی از این قصر زیبا آفتاب زندگی نمی تابد. من از عمارت یعنی آبادانی می گریزم. یعنی چی؟ یعنی یک کسی در ذهنش یک ساختمانی درست کرده باشد. خانواده را در نظر بگیرید بگویید من یک همسر دارم دو تا بچه دارم یک خانه دارم و اینها را سفت گرفتم کنترل می کنم و همه حواسم این است که همه چیز سر جای خودش باشد کسی تکان نخورد از من بپرسند که چه کار کنند. شما فکر می کنید که این آبادانی است این پیش نمی رود تو این کار خوشبختی نیست.

و در بیت قبلی یادتان باشد گفت که: **ز عشق تو خرابی پذیرفت**، عشق او خودش را که اصل ماست و جنس ماست و خداییت ماست و خود ما هستیم یا خود اصلی ماست می کشد، یعنی ما عاشق او هستیم. خدا فقط عاشق خودش است، پس این مرکز ما هم، مرکز اصلی ما هم عاشق خدا یا عاشق خودش است، و این دارد بسوی او





می‌رود. این ساختمان مصنوعی فکری کار نخواهد کرد. پرستیدن همچون ساختمانی مغایر با حرکت تکاملی زندگی است.

این هم بگوییم که بارها گفتیم ولی مد نظرمان باشد که هوشیاری تکامل دارد پیدا می‌کند ضربان زندگی یعنی تق تق که ساعت می‌زند شما را دارد سوق می‌دهد بسوی وحدت با خدا بصورت هوشیارانه و خراب کردن این بافت، شما می‌گویید من چه کار دارید به هیچ کس مربوط نیست من می‌خواهم این ساختمان را نگه دارم و کنترل کنم، ترس داشته باشم، میل به قدرت دارم، همه را باید زیر نفوذ بگیرم در خانواده همه باید به حرف من گوش بدهند، از من بپرسند، چه کار کنند، من بگویم، جور دیگر هم نمی‌شود.

نمی‌شود نمی‌توانید این کار را بکنید بدنتان خراب می‌شود روابطتان خراب می‌شود، خانواده خراب می‌شود، برای این که دل شما گر چه الان منحرف شده به سوی جهان و فکرها و اینها، ولی در اصل بوسیله زندگی می‌رود بسوی آن هوشیاری بزرگ با آن یکی بشود کاری نمی‌توانیم بکنیم ما.

این را باید همیشه مد نظر داشته باشید که هوشیاری اول آمده به جماد بعد به نبات بعد به حیوان از حیوان به ذهن ما، ذهن ما شده دل ما، این ساختمان درست شده، ساختمان را زندگی مجاله می‌کند می‌اندازد دور، خودش را از این تله در می‌آورد با خودش متحد می‌کند. یعنی ما هم خودش ایم دیگر. حالا شما می‌خواهید بگویید که من نه، در سراب و در توهم بمانم، همه چیز خراب می‌شود، همیشه شکایت می‌کنید، همیشه می‌گویی حق با من است، همیشه دیگران را احمق می‌دانی در حالی که این مرکز مرکز حماقت است. این کار را نباید بکنی.

بلی پس می‌گویند من از عمارت می‌گریزم، شما هم از عمارت می‌گریزید. عمارت یعنی آبادانی دل با من ذهنی، که این فرو بریزد که عشق بیاید عشق آبادان بکند، حالا این دفعه شما بجای اینکه مردم را کنترل کنید با عشق با آنها رابطه برقرار کنید با این فضا، آن موقع دیگر شما نمی‌دانید چه کار کنید، این فضا می‌داند چه کار کند.

و سخن خراب سخنی است که زندگی می‌گوید که با آن آدم کنترل کننده جور در نمی‌آید. خیلی از زن و شوهرها می‌روند مهمانی وقتی از مهمانی می‌آیند باهم دعوا می‌کنند می‌گویند، تو چرا این حرف را زدی؟ مزخرف بود نباید این حرف را می‌زدی، بیهوده گفתי، آبروی ما را بردی، سخن خراب آن هست.

سخن خراب در اینجا البته مثبت است، یعنی اصلاً مطابق میل ذهن شما حرف نمی‌زنم من، شما حاضر باش من هم حاضرم، هر چه دلت می‌خواهد از دلت می‌آید سخن بگو چقدر زیباست. این کجا و آن کجا و تحسین سخن گفتن





مردم کجا؟ تا این که وا ایستیم چی می گوید حالا آبرویمان نرود یک چیز بد نگوید، این کنترل است.

حتی ما حرف زدن دیگران را هم کنترل می کنیم، در این ساختمان ذهنی که باید فرو بریزد در آن **پارک** آبرو هست، آبرو هم عبارت از این است که این درختان این طوریند شما اینطوری ببینید، توش اصلاً خار نیست، درخت خشک نیست همه را ما درست کردیم، شما آن درست شده را ببینید، چیز بد نداریم ما! آخر چرا شما **جنگل** را نشان نمی دهید؟ چه اشکالی دارد هر جور هستید، زندگی **جنگل** است.

مگر می شود که تمام هزارتا جنبه شما شکوفا شده، هیچ اشکالی ندارید شما؟ مگر می شود همچون چیزی؟ خوب چقدر قشنگ است هر کس هر جوری خودش را آنطوری ارائه کند و سخن خراب بگوید. سخن خراب سخن زندگی است که به مذاق این من ذهنی و کنترلش که شما باید اینطوری حرف بزنید این حرفها را بگویید چیز دیگری نگویند آبرو داریم، نه زندگی آبرو ندارد سخن خراب می گوید، هر چه از دلش می آید آن را می گوید.

چه گویی دلم را که از من نترسی؟ ز دریا نترسد چنین مرغ آبی

پس معلوم می شود که این حرفها را یک انسانی که این ساختمان ذهنی اش را شناسایی کرده و می داند که از جنس زندگی است و عشق دارد او را می کشد بسوی خدا، دارد صحبت می کند و دلش دارد فرو می ریزد و رنجش را هم تحمل می کند و این شخص با زندگی صحبت می کند، چون خودش هم از جنس زندگی است با خودش صحبت می کند.

می گوید: چه گویی دلم را که از من نترسی؟ (بعضی نسخه ها به جای چه که هست) هر دو تقریباً به یک معنی است. می گوید خدا به ما می گوید که از من نترسی، اگر از من نترسی **پارک** را فرو می ریزی، چون به من تبدیل می شوی، می گوید برای چی این را به من می گویی؟ من می دانم که تو هستم، من از تو نمی ترسم.

حس عدم امنیت در من ذهنی در فرو ریزش است. این **پارک** و مفهوم آن اجازه نمی دهد ما از خدا نترسیم، چرا باید از خدا بترسی در حالی که از جنس او هستی، آنهایی که ما را از خدا ترسانند آنها هم در **پارک** بودند، آنها هم یک **پارک** جمعی درست کرده بودند. ما یک **پارک** شخصی داریم یک **پارک** جمعی، اینها تمثیل است، **پارک** جمعی این است که **پارک** های بزرگ شهر که ما می رویم، **پارک** شخصی هم ما خودمان درست کردیم.

می گوید من مرغ آبی هستم من از جنس تو هستم، من هوشیاری هستم که روی تو شنا می کنم، و مرغ آبی که از دریا نمی ترسد. سوار موج است بالا می رود بالا می رود، پایین می آید پایین می آید، پس شما در خراب کردن این





پارك از خدا نمی ترسید از زندگی نمی ترسید. شما می دانید همین که این خراب بشود وارد دریا می شوید، با او یکی می شوید، مجهز به خرد او می شوید، همان خردی که همه کائنات را اداره می کند در دسترس شما قرار می گیرد، زیبایش عشقش، لطافتش، گرمایش، احساسات لطیفش، شادیش مال شما می شود.

برای چی می ترسی؟ و این شخص و شما الان شناسایی کردید که نباید بترسید. برای چی از خدا می ترسید؟ کسی هم اگر مرا از خدا ترسانده اشتباه کرده، من خودشم، آن من هست، در واقع او دارد خودش را آزاد می کند، اصلاً منی در کار نیست. آن چیزی که من می پنداشتم آن بر اساس چیزهای آفل درست شده بود آن دارد فرو می ریزد، و من پذیرفتم این را.

منم دل سپرده، برانداز پرده که عمریست ای جان، که اندر حجابی

حالا که من شناسایی کردم از جنس تو هستم و خودم را از جنس تو می دانم، از جنس بیرون نمی دانم، از جنس فکرهم نمی دانم و از جنس درد هم نمی دانم و آن **پارك** فرو ریخت یا دارد می ریزد من متعهد شدم به تو، دلم را دادم دست تو. قبلاً دلم دست کی بود؟ دست چیزهای بیرونی، دست پولم، دست همسرم، دست بچه ام، با هر چیزی که هم هویت بودم ولی الان دلم را سپردم به تو، تو حالا پرده را بردار، فقط تو می توانی پرده را برداری. نه من ذهنی من. من اصلاً اشتباه کرده بودم من ذهنی را خودم می دانستم. از این خواب دارم بیدار می شوم، که ای زندگی ای جان عمریست هزاران سال است تو در حجاب هستی.

پس معلوم می شود خدا این حجاب را فقط از طریق انسان بر می دارد، یعنی خدا به خودش در انسان آگاه می شود و حجاب را بر می دارد. و تا حالا میلیونها سال در حجاب بوده، یعنی آن هم از پشت پرده نگاه می کرده به جهان، الان در ما در صورتیکه این **پارك** فرو بریزد و دل ما بینهایت بشود ما به بینهایت و ابدیت او هوشیارانه زنده می شویم و همین طور که قبلاً گفتیم می شویم ساکن، منتها روان. از این سکون ما روانی خرد، روانی عشق و زیبایی می رود به جهان. اولین جایی که وارد می شود همین بدن و فکر و احساسات و جان ماست، جان دار می شویم ما زنده می شویم.

پس خرابی دل ما خیلی مهم است. آیا یک کسی که تا حالا دلش مادی بوده و همه چیز را کنترل می کرده و ترس دارد و سفت چسبیده فرمان زندگی را، و نمی خواهد فرمان را بدهد دست زندگی خودش می خواهد اداره کند، اداره هم نمی تواند بکند، دائماً درد می کشد، پر از توقع بوده، پر از رنجش شده و این رنجشها کوبیده شده الان





قسمتی از آن **پارک** کینه‌اش است، تازه این کینه را هم برگردانده، کینه نمی‌داند یک چیز قشنگی می‌داند و به مردم ارائه می‌کند و می‌گوید من اصلاً کینه ندارم!

شما از یک خانم یا آقای بی‌پرسید؛ خانم یا آقا شما کینه دارید؟ می‌گویند: اختیار دارید کینه چیه؟ من پر از عشق هستم، پر از صفا و نابی هستم از من عشق زندگی به جهان جاری است. حقیقت این طور است؟ پس این رنجشی که از همسرت حمل می‌کنی چیه؟ این رنجشی که از همسر سابقت حمل می‌کنی چیه؟ آنکه از پدر و مادرت حمل می‌کنی چیه؟ شما حاضرید که این کینه را که قسمتی از این دل مادی ماست خراب بشود، نشود آفتاب نمی‌تابد. نشود انرژی بد این می‌ریزد به هر کاری که می‌کنید، به هر فکری که می‌کنید، دوباره زندگی در حجاب می‌ماند. ما مسئولیت داریم این دل را خراب کنیم. یعنی همه رنجش‌ها و کینه‌ها و دردها را بیندازیم. سخت است بلی، صبر می‌خواهد. بلی.

این بیت بیت اقبال لاهوری را که دو بیتش را برایتان می‌خوانم بیاد ما می‌آورد. که در انسان زندگی حجاب را بر می‌دارد.

اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد

وقتی تکامل هوشیاری در انسان به شکوفایی می‌رسد یعنی انسان این دل ذهنی را خراب می‌کند، یک دفعه انسان با خدا هوشیارانه یکی می‌شود عشق نعره می‌زند، می‌گوید حالا من می‌توانم خودم را بیان کنم، یک باشنده‌ای پیدا شد که من را می‌شناسد، و این انسان است. نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد، یک باشنده زنده‌ای پیدا شد که من در او می‌توانم کار کنم و زیبایی لرزید که یک باشنده‌ای پیدا شد در این جهان که زیبایی را می‌شناسد.

پس معلوم می‌شود انسان به حضور زنده بشود یعنی به او به بینهایت او در این لحظه زنده بشود از جنس این لحظه بشود از جنس این لحظه ابدی بشود زیبایی می‌لرزد برای این که باشنده‌ای پیدا شده که زیبایی را در جهان پخش می‌کند. زیبا شد می‌شناسد، تا به حال زیبایی را کسی نمی‌شناخت، در واقع خدا بوسیله ما به زیبایی خودش آگاه می‌شود. در فرم و این پدیده شگفت انگیزی است.





فطرت آشفته که از خاک جهان مجبور خود گری خود شکنی خود نگری پیدا شد

بلی فطرت عوض شد، چرا عوض شد؟ برای این که تابحال در جهان، خاک مجبور بود، آهن مجبور بود آهن باشد، مس مجبور است مس بشود، و حیوان مجبور است حیوان بشود، ولی در انسان فطرت آشفته، در حالی که انسان بدنش از خاک جهان مجبور یعنی از مواد شیمیایی درست شده، در این مجموعه در این ترکیب یک اتفاق جالبی دارد می افتد یک حضوری هست، یک هوشیاری هست که خود می سازد.

یعنی همین من ذهنی را می سازد. بعد من ذهنی را می شکند. وقتی من ذهنی را می شکند یعنی دل را خراب می کند. و همین که من ذهنی را می شناسد و می سازد و می شکند می سازد می شکند یک دفعه آگاه می شود از خودش، که ذات اصلی است. ذات آفریدگاری است. یعنی ما به عنوان خدایت خدای کوچولو خود می سازیم، خود را می شکنیم، نگاه می کنیم، آن چیزی که به خود نگاه می کند یعنی من ذهنی نگاه می کند خود اصلی است. آ این چیه؟ این چیه من ساختم من که این نیستم اصلاً مچاله بکنم بیندازم دور، حالا اگر این بشکنم بطور کامل خود اصلیم مانده، خود اصلیم همین خدایت است. همین خود نگر است، خود نگر هم به جهان نگاه می کند هم خودش از خودش آگاه است. می تواند خودش را ببیند یعنی خدا خودش را در ما می بیند و ما هم او هستیم.

و این فطرت آشفته شده، دیگر این مواد شیمیایی نیست، جسم نیست این، در این جسم یک پدیده شگفت انگیزی به وقوع پیوسته که هوشیاری می تواند بیاید بیرون و خود را ببیند، خود ساختگی را. یعنی به راحتی شما می توانید آن موقع ببینید که من **پارک** درست کرده بودم این **پارک** چیه؟ این همه ایراد می گرفتم به مردم به همسرم به بچه هایم. آخر برای چی این کار را می کردم؟ چرا **جنگلی** که الآن می بینم نمی دیدم؟ چرا نمی دیدم که یک عده چیزها در زایش اند یک عده چیزها در حال مردن اند، یک سری چیزها در حال شکوفایی هستند، در خود من هم همین طوریه، چرا اینها را نمی دیدم؟

چرا کنترل می کردم؟ چرا این نیرویی را که همه اینها را اداره می کند نمی دیدم؟ چرا آن نیرویی که **جنگل** را اداره می کند نمی دیدم، که من را هم او اداره می کند، من هم یک **جنگل**م، من هم جاهایی دارم که دارد می پوسد، جاهایی دارم که دارد شکوفا می شود، یک موقع هم کل وجود جسمی من می میرد می رود ولی من آن نیستم. من آن را هم می نگرم، من خود نگرم. پس در بیتی که به ما گفت تا بحال در حجاب بودی الآن می بینی که در ما از



حجاب خارج می‌شود، و برای همین هست که اسم این غزل را اقبال لاهوری گذاشته است **میلاد آدم**.
یک آدم دارد متولد می‌شود. یک آدم پس این جسم نیست، آدم همین هوشیاری حضور هست که این **پارک** ذهنی را خراب می‌کند و می‌اندازد دور، نگاهش می‌کند می‌اندازد دور، **پارک** را قبول ندارد دیگر و آفتاب زندگی در دلش طلوع می‌کند و دیگر غروب نمی‌کند و در نتیجه جاودانه می‌شود.

چوپرده برانداخت، گفتم: دلا، هی به بیداری است این عجب، یا به خوابی؟

می‌گویند وقتی پرده را برداشت، پس معلوم می‌شود اولاً پرده را برمی‌دارد. شما نگویند که خدا پرده را بر نمی‌دارد. من ذهنی ناقص است، آن **پارک**ی که درست کردیم ما گذاشتیم مرکزمان و آن هوشیاری جسمی که براساس چیزهای از بین رفتنی درست شده، ناقص است و تماس‌اش با زندگی قطع است. بارها گفتیم مثل ابر است حس کمبود می‌کند. شما این حس کمبود را که من لیاقت ندارم به خدا زنده شوم ببندازید دور، برای اینکه من ذهنی زنده نمی‌شود که.

آن خدائیتی که شما آن هستید، زنده می‌شود به اصلش، خودش خودش را می‌شناسد و این آسان است، پس خدا در شما پرده را می‌اندازد. به دل شما الهام می‌فرستد، خلاقیتش را از طریق شما به ظهور می‌رساند، شما را زنده می‌کند به خودش، در شما به خودش زنده می‌شود هر جور می‌خواهید بگویید. چون پرده برانداخت گفتم دلا، هی، به خودم گفتم این واقعاً بیداری است؟ بله که بیداری است. یا خواب دارم می‌بینم؟

شما اگر این ابیات مولانا را بخوانید و روی خودتان پیاده کنید همین طوری نگذیرید، بگویید من می‌خواهم ببینم این بیت معادلش در من چی هست؟ و تأمل کنید پنج دقیقه، ده دقیقه، پیدا کنید، وقتی پیدا کردید تکرار کنید. تکرار سبب خواهد شد که شما خیلی از این مفاهیم **پارک**ی را ببندازید دور، شناسایی کنید. خیلی از ترسهایتان از این هست که شما با چیزهای آفل یعنی از بین رفتنی هم هویت شده‌اید و آنها از بین رفته‌اند یا می‌ترسید که از بین بروند، چسبیدید به آنها و کنترل می‌کنید، این کار آخر عاقبت ندارد برای شما، نکنید این کار را. پس شما نگذارید حس نقص و کمبود من ذهنی که به علت بی‌ریشه گی هست، مثل ابر است و به زندگی مربوط نیست و باور ندارد، و همیشه شک دارد یقین ندارد، روی شما اثر بگذارد، این بیت برای این است.

پس پرده برمی‌دارد خدا. پرده از روی خوش برمی‌دارد خدا. شما نگویند که حالا لیاقت نداریم ما، برای چی لیاقت نداریم؟ چرا نداریم؟ بارها گفتیم آن من ذهنی که ما می‌بینیم و اگر یک دفعه پرده را ببندازد، شما حالا





فکر می‌کنید پرده را بیندازد یعنی چی؟ پرده را بیندازد در داستان جوحی دیدیم شما از جنس فاصله دو تا صندوق می‌شوید همین. شما از صندوق در می‌آیید اینجا یک کمی معطل می‌شوید قبل از اینکه بروید به صندوق دیگر می‌ایستید، خوب این پرده را افتاد دیگر. یعنی شما از جنس او شدید هوشیارانه.

من ذهنی هنرش این است که شما را به عجله و می‌دارد چنان تند تند فکر کند که فاصله بین دو تا صندوق را ببندد. فاصله بین دو تا صندوق خداست زندگی هست و هوشیاری است و اصل شماست. شما با عجله این کار را می‌کنید فکر می‌کنید اگر تند تند فکر کنید مسائل رو تند تند حل می‌کنید همچون چیزی نیست. تند تند فکر کنیم چون فکرها من دارد، تند تند گم می‌شویم در فکرهایمان و دردهایمان. این خوب نیست. پس وقتی از یک صندوق درآمدم و فکرها کند شده بود وایسادم اینجا، پرده افتاد.

گفتم که ای دل من از جنس خدا شدی، از جنس حضور شدی، هوشیاری شدی. حقیقتاً درسته این قضیه؟ بیدارم؟ یا خوابیدم خواب می‌بینم؟ نه خواب نیست، انسان در بیداری می‌تواند به فاصله دو تا صندوق آگاه بشود و از جنس هوشیاری بشود.

گفتم زمانی چنین باش پیدا گفتا که شاید ولی برنتابی

گفتم که ای زندگی ای دل من، ای اصل من، ای شناختم که من از تو هستم و تو از منی، من از جنس تو هستم یک مدتی همینطور پیدا باش، با من باش، من دیگر نمی‌خواهم بروم ذهن. به من گفت که این کار شایسته تو هست. شاید یعنی مطابق با قانون من است، قانون زندگی است، ولی افسوس که تو تابش را نداری. چرا تابش را نداریم؟ برای اینکه هنوز بقایای من ذهنی در ما هست. هنوز از شر آن **پارک** نمی‌توانیم دربیاییم. هنوز ترس به علت هم هویت شدگی با دردها و با چیزهای این جهانی در ما هست.

من بارها از شما خواهش کردم به دردهایتان نگاه کنید. در انداختن دردهایتان به دیگران نگاه نکنید. نگویید من اگر این رنجشم را بیندازم، مثلاً همسرم دست بالا می‌گیرد، این نشانگر این است که من ضعیف شدم. اگر من واکنش‌های شدید نشان ندهم من زیر پا له می‌شوم، نیست اینطور، نیست. شما دردهایتان را اگر دیدید بیندازید. درد نخواهد گذاشت شما با او یکی بشوید.

و درد مودی ترین هم هویت شدگی است برای اینکه ما آن را نمی‌بینیم، وقتی می‌آید ما را گیج می‌کند، دید ما پایین می‌آید، هوشیاری ما پائین می‌آید. وقتی ما خشمگین می‌شویم موقع خشم نمی‌دانیم چه چیزی باعث



می شود ما خشمگین بشویم. وقتی کینه می‌ورزیم وقتی ضرر دیگران را می‌خواهیم، وقتی لطمه می‌زنیم بعدش هم پشیمان می‌شویم، نمی‌دانیم که چه چیزی باعث شد ما این کار را بکنیم، ما که نمی‌خواستیم این کار را بکنیم، زشته این کار، خودمان هم می‌دانیم، ولی وقتی یک رنجشی خودش را نشان می‌دهد یک کینه‌ای را شما کشف می‌کنید، توجه کنید ما کینه‌های مختلف داریم.

ما کینه شخصی داریم در خانواده نسبت به همسرمان، رنجیدیم نگه داشتیم. ما کینه‌های طایفه‌ای داریم، قبیله‌ای داریم، ما کینه‌های مذهبی داریم، ما کینه‌های کشور به کشور داریم. اینها درست نیست، اصلاً درست نیست. مقدار زیادی از کینه‌های ما از جمع می‌آید. به ما یاد دادند آقا این جور آدمها را دیدید از آنها متنفر باشید. برای چی؟ خوب متنفر باشم که این اینجا مانده است این کینه، من چه جوری به خدا برسم پس؟ نمی‌توانم برسم.

زندگی می‌گوید: من خودم را نشان دادم یکی دو بار به تو چندین بار، ما هم می‌گوییم حالا باش کجا داری می‌روی؟ می‌گوید خوب اینها را بریز دور، ها اینقدر حرف نزن، بگذار من حرف بزنم. با اینهایی که توی دلت هست که من که نمی‌آیم که، نمی‌توانی تاب مرا داشته باشی، برای اینکه تاب مرا داشته باشی باید تماماً از جنس من بشوی، که هستی، تو خلوص را پیدا کن، بینداز اینها را، نجسب به هیچی، اینها را دارد می‌گوید

دلم صد هزاران سخن راند ز آن جوش مرا گفت بشنو گراهِلِ خطابِی

می‌گوید وقتی چند بار او را دیدم. همه ما چندین بار به او وصل شده ایم. شما که به این برنامه گوش می‌کنید مرتب او را می‌بینید، یعنی به زندگی آگاه می‌شوید. یعنی به فاصله دوتا صندوق آگاه می‌شوید، عمق پیدا می‌کنید، آن موقع زندگی حرف می‌زند. آن موقع جوشش زندگی است، یکدفعه چشمه فوران می‌کند، دوباره می‌بندیم خوب، موقعی که فوران می‌کند، اگر اهل گوش دادن هستی، اهل خطاب هستی، که خدا حرف بزند شما گوش بدهید، بشنو پس.

شما به خودت برگرد، بگو موقعی که دلم می‌جوشد، از آنور خرد می‌آید زندگی سخن می‌گوید، من نمی‌خواهم بگویم این خواب و خیال است، من می‌خواهم گوش بدهم. با مردم هم کار ندارم، مردم من ذهنی دارند. در مرکزشان **پارک** دارند، هی به درختان خشک ایراد می‌گیرند، به **پارک**‌های مردم ایراد می‌گیرند، درختان خشک را در زندگی آنها می‌بینند، اگر هم درخت خشک نباشد نسبت می‌دهند، درختهای تصویری خشک می‌بینند، هی می‌گویند تحمیل می‌کنند، اذیت می‌کنند، شما گوش ندهید.





شما به جوشش زندگی از درون خودتان توجه کنید که هزار جور با شما می‌گوید و صدهزاران ترجمان خیزد ز دل، با آن ترجمانه‌ها با آن شکل‌های گفتن توجه کنید، شما را دارد زنده می‌کند وقتی حالتان خوب می‌شود شکر کنید، نگه دارید دیگر بیشتر نخواهید شکایت نکنید، از بحث و جدل اینکه حق با من است دست بردارید، با کسی بحث و جدل نکنید، با خدا بحث و جدل نکنید، مقاومت نکنید.

هر موقع مقاومت می‌کنید به خودتان بیايید بگویید من در مقابل این اتفاق در این لحظه می‌جنگم، نمی‌خواهم بکنم. بگذارید زندگی بجوشد، حرف‌هایش را بشنویم و بگویم من اهل خطاب هستم و حرف نمی‌زنم تو حرف بز.

که گراو نه آب است باغ از چه خندد؟ و گر آتشی نیست، چون دل کبابی؟

می‌گوید من از این سخن‌ها بالاخره این را یاد گرفتم که اگر زندگی از جنس آب نیست، آب حیات نیست، پس این باغ یعنی گل‌هایش از چی می‌خندند؟ درسته که ما به باغ یعنی طبیعت دیگر، ما آب می‌دهیم، آفتاب می‌افتد، بعضی موقع‌ها ما خودمان کود می‌دهیم یا کود طبیعی دارند، گل‌ها باز می‌شوند. آیا گل‌ها را این آب معمولی و آفتاب و کود شکوفا می‌کند؟ نه یک نیرویی هست که این نیرو در طبیعت کار می‌کند.

ما هم جزو مخلوقات خدا هستیم، فقط **جنگل‌ها** نیستند، فقط حیوانات نیستند، فقط جمادات نیستند ما هم جزو هستیم، آن نیرو در ما هم کار می‌کند، می‌خواهد ما را بخنداند، پس از جنس آب حیات است، می‌خواهد شما را شکوفا کند. حالا شما که پیچیده تر و مهم تر از یک گیاه هستید، ببینید شما را چه جوری می‌خواهد شکوفا کند؟ شما را بصورت خودش می‌خواهد شکوفا کند،

می‌گوید من می‌خواهم در تو به خودم زنده شوم و اگر در تو زنده شوم تو ببین چه جوری می‌شوی؟ فکر تو جسم تو احساسات تو، جان تو چه جوری شکوفا می‌شود؟ من همان هستم که تمام کائنات را اداره می‌کنم، شما نیروی من را ببین که چه جوری باغ را می‌خنداند تو را هم می‌توانم بخندانم به شرطی که بگذاری مرکز مادیت را خراب کنم، این فرمان زندگی را سفت‌نگیر دائماً که من خودم باید برانم. خودت نمی‌توانی، بگذار با این نیرو من برانم می‌گوید من این را یاد گرفتم که او آب است. آب در ضمن به حرکت در می‌آورد آسیاب ما را در آن تمثیل، آب زندگی.

و می‌گوید او از جنس آتش است حقیقتاً که این آتش معمولی که نه، آب معمولی که نه، اینها سمبلیک است. آتش شناسایی، آتش خرد، آتش عشق می‌گوید اگر آتش نیست پس چرا دل تو کباب است؟ دل ما کباب است برای این





که همه‌اش آرزومندیم برسیم به او، به جای این که برویم بسوی خدا چسبیدیم به چیزها، حالا می‌فهمیم که غلط است، حالا که چسبیدیم درد می‌کشیم. پس درد کشیدن ما برای این است که ما اجتناب می‌کنیم از این که برویم سوی او در حالی که او دارد ما را می‌کشد، در حالی که مرکز ما بسوی او دارد می‌رود، مرکز ما بسوی او دارد می‌رود، ما با عقلمان بسوی دنیا، این که درست نیست که. پس او از جنس آتش است.

آتش شناسایی، آتش عشق این دل ما را خراب می‌کند. بیت اول هم گفته شما بگذارید خراب بکند، آتش شناسایی این است که شما بکشید عقب می‌بینید که به **پارک** چسبیدید، می‌بینید که چقدر درخت‌های خشک می‌بینید که آنها خشک نیستند، اینها ساخته ذهن شما هستند، می‌بینید که چقدر بر اساس این قضاوتها و داستانهای کوچولو شما مقاومت می‌کنید ستیزه می‌کنید و اوقات تلخی بوجود می‌آورید. چقدر اعتراض می‌کنید، چقدر شکایت می‌کنید، چقدر انتقاد می‌کنید، چقدر عیب می‌گیرید به خاطر این شاخه‌های خشک که خشک نیستند، اصلاً به شما ربطی ندارد. یعنی شما این بینش را پیدا می‌کنید که زندگی هم آب است هم آتش، نه آب و آتش معمولی. و الان خودش می‌گوید:

از این جنس باران و برقش جهان شد در اسرار عشقش چو ابر سحابی

سحاب یعنی ابر، ابر پر باران، ابر سحاب یعنی ابر مثلاً پر باران. می‌گوید من آب یا باران معمولی نمی‌گویم یا آتش معمولی نمی‌گویم، بلکه آتش عشق را می‌گویم، باران آب حیات را می‌گویم، و این برق که همان رعد و برق باشد و باران آسمان باشد تمثیل می‌زند در ما هم صورت می‌گیرد. شما نگاه کنید امروز شما تصمیم می‌گیرید که دیگر مقاومت نکنید، و مقاومت شما بر اساس قصه‌های هم هویت شده بوده و الگوهای ذهنی بوده و **پارک** درست کرده بودیم **پارک** را خراب کردیم.

پس با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنیم، وقتی مقاومت کم می‌شود کم می‌شود کم می‌شود، یک جایی می‌رسد که فاصله بین ما و او یعنی این عایق ذهن کم می‌شود، واقعاً جرقه می‌پرد، شما یک دفعه متوجه می‌شوید که یواش یواش شما فاصله بین دو صندوق را حس می‌کنید، گرچه ممکن است یک لحظه باشد و اینها بصورت جرقه‌ای که از آنور به اینور می‌زند، طرح فکری به ذهنتان می‌رسد که خیلی خلاق است تا حالا نبوده همچون چیزی، بعضی مواقع شادی در من بوجود می‌آید که این بی‌سبب است، زنده می‌شوم حالم دارد خوب می‌شود، این جنس دیگری از باران و برق است. این برق در اینجا که مثل رعد و برق باشد مثبت است، مثل جرقه‌های خلاقیت در



ذهن، ذهن دارد ساده می‌شود می‌بینیم بعضی موقعها زندگی روی صفحه ساده شده ذهن من یک چیزی می‌نویسد، من می‌خوانم این را.

می‌گویند از این جنس باران و برق جهان بوجود آمده، جهان خلق شده، خدا جهان را خلق کرده که به آن مهر و محبت بکند عشق بدهد. خدا انسان را خلق نکرده که به آن ظلم کند و به بیماری بباندازد، خدا توطئه نکرده. خدا قسمتی از خودش را فرستاده به جهان اول چسبانده به یک چیزهایی، جدایی را بهش یاد داده الان خودش را دارد می‌کشد عقب روی خودش قائم بشود، شما رهاش کنید. بگذارید کارش را انجام دهد، و این معادل مقاومت نکردن در مقابل اتفاق این لحظه است که معنی تسلیم را دارد.

و شما یواش یواش که مقاومت کم می‌شود، کم می‌شود و صفر می‌شود، شما دیگر با او یکی می‌شوید. پس وحدت معادل مقاومت صفر است در مقابل اتفاق این لحظه، و مقاومت صفر شما را از اینکه بگویید من قربانی اتفاقات هستم رها می‌کند، دیگر شما اتفاق نمی‌افتید، شما اگر در مقابل اتفاقی مقاومت نکنید با او عجین نمی‌شوید او شما را از جا نمی‌تواند بکند، شما اصلاً آنها را نمی‌بینید، خیلی چیزها را نمی‌بینید.

شما هر روز صبح پا می‌شوید وارد **پارک** تان می‌شوید، یک سری درخت‌های خشک می‌بینید یک سری ایرادها می‌بینید، این چیه به همه ایراد، ناراحت می‌شوید. اصلاً دیگر **پارک** نمی‌بینید آن درخت‌های زشت را نمی‌بینید آن اتفاقات بد نمی‌افتند. آن اتفاقات بد به علت مقاومت شما می‌افتند، وقتی مقاومت می‌کنید باران نمی‌آید برق نمی‌آید، برق نمی‌زند باران نمی‌آید برق باید بزند، و باران رحمت او باران خرد او وارد وجود شما می‌شود.

جهان اینطوری بوجود می‌آید شما هم اینطوری بوجود آمدید، اما ما یک خلقت خاصی داریم، ما وقتی با او به وحدت می‌رسیم در اسرار عشق او، در اسرار یکی شدن با او که نمی‌دانیم چیه با ذهن، مثل ابر بارنده هستیم، پس شما گدای محبت مردم نیستید، گدای تایید مردم نیستید، گدای توجه مردم نیستید، گدای چیزهای بیرون نیستید، خودتان ابر بارنده باران هستید. این ابر سحاب شادی می‌بارد، خرد می‌بارد، عشق می‌بارد، محبت می‌بارد، همان چیزهایی که شما از بیرون می‌خواستید تازه شما به مردم می‌دهید، شما تحسین کردن را روا می‌دارید، زندگی خوب به مردم روا می‌دارید، اصلاً سبب زندگی خوب برای مردم می‌شوید، از اینکه مردم خوشحال‌اند خوشحال می‌شوید، قبلاً ناراحت می‌شدید.

قبلاً می‌گفتید این درخت من سبز است نمی‌خواهم درخت کسی دیگر سبزتر از مال من باشد و بزرگتر از مال من





باشد. الان می‌گوییم نه، درخت مردم هر چه می‌خواهد باشد چقدر خوب است، من حواسم به این است که درخت من هم سبز باشد و این باران از آنور می‌آید، من هر چقدر ببارم بیشتر می‌بارم، چشمه بینهایت است من به بینهایت خدا وصلم، و من باید در این مکان باشم، من در فضای یکتایی هستم الان.

بگفتم: خمش کن، چو تو مست عشقی مثال صراحی، پر از خون نابی

می‌گویند به خودم گفتم خاموش باش، فکر بعد از فکر از ذهن ما می‌گذرد، ما از این صندوق در می‌آییم فاصله دو تا صندوق را سریع می‌پوشانیم می‌رویم تو صندوق دیگر، و جوحی هستیم که قماربازیم. می‌گوییم توی این صندوق زندگی است. می‌رویم می‌بینیم خبری نبود همانطور صندوق دیگر، صندوق دیگر، صندوق دیگر حواسمان نیست که وقتی تند تند فکر نکنیم به صندوقها تند تند سرزنش و سرعت فکر پایین می‌آید یک دفعه ما متوجه فاصله دو تا صندوق که زندگی است متوجه می‌شویم به آن و خاموش می‌شویم.

لزومی ندارد از این صندوق به آن صندوق به این سرعت بصورت معتادگونه مسلسل وار از ذهن ما فکر بگذرد، و در همه این فکرها من وجود دارد و چون من وجود دارد اعمال می‌شود به این جسم ما هیجان بوجود می‌آید. خیلی از فکرهایی که ما می‌کنیم آگاه باشیم منفی‌اند، راجع به چیز بدی است، راجع به گذشته است، راجع به یک اشکالاتی در آینده است، لزومی ندارد ما این فکرها را بکنیم. تنها وظیفه ما این است در این لحظه موازی باشیم با زندگی، با اتفاقات آشتی بکنیم خرد زندگی بیاید به این جهان خودش زندگی ما را اداره کند، **که دلبردبار من آمده برده بار من**، معنیش این نیست که ما نباید کار کنیم، من ذهنی این کار را نمی‌تواند بکند، من ذهنی وقتی می‌پاشد این اتفاقات می‌افتد.

به خودم گفتم به دلم گفتم، خاموش باش خبری نیست که این همه فکر می‌کنی تو، تو فکر می‌کنی اینهمه تند تند فکر کنی تند تند مسائل را حل می‌کنی؟ نه، تند تند در فکرهای و دردهای حاصل از آن گم می‌شوی. هوشیاری می‌آید پایین، هوشیاری بیاید پایین من ذهنی می‌رود بالا، مقاومت بیشتر می‌شود ستیزه بیشتر می‌شود، زندگی خرابتر می‌شود. وقتی هوشیاری می‌آید پایین دید ما غلط می‌شود و ترس مستولی می‌شود، ترس نمی‌گذارد ما زندگی کنیم حتی نمی‌گذارد از آن چیزی که داریم استفاده درست بکنیم. شرط این که شما پول دارید خانه خوب دارید غذای خوب می‌خورید و دارید این است که موقع خوردن از اینها و لذت بردن از اینها نترسید. خاموش باشید که مردم خاموش نیستند.





گفتم: خمش کن. چو تو مست عشقی، تو که مست عشقی، ما مست عشقیم چون از جنس او هستیم. کافی است یک خرده به خودمان فرصت بدهیم سرعت فکرهايمان بيايد پايين، الان خواهيم ديد ما وقتی تند تند فکر می کنیم مثل گردباد می شویم کنده می شویم از زمین و می رویم بالا، که پایین مولانا می گوید که شما کاسه هستيد روی آب، خوب کاسه روی آب من نمی خواهم کاسه باشم من می خواهم دریا باشم. من می خواهم زمینه زیرین فکرهايم باشم، فکرهايم را ببينم، نه اينکه فکر بکنم اينقدر بچرخم که توش گم بشوم بيايم بالا.

شما ببينيد که ما چقدر به سطح آمديم، فکرهاي سطحی می کنیم، ستيزه می کنیم واکنش نشان می دهيم. هر کسی که واکنش زياد نشان می دهد می ترسد انتظارات دارد و به علت اين توقعاتش می رنجد، اينها اشخاصی هستند که آمدند کاملاً سطح، همين به چيزها توجه دارند، سطح آمدند يعنی از دريا جدا شدند، از خرد زندگی جدا شدند، از اسرار عشق جدا شدند.

حالا مولانا به ما می گوید **خاموش کن**، برای اين که تو خودش هستی با مختصر هوشيار بودن به خودت و به فکرهايت و پايين آوردن سرعت فکر تو آگاهانه متوجه می شوی که با خدا در وحدت هستی. مثل مرغابی هستی روی آب، مثل ماهی هستی توی آب، با او یکی هستی. نه از او جدا هستی.

مثال صُراحی، مثل تنگ شراب **پر از خونِ نابی** يعنی پراز هوشيارى خالص هستی. پس بايد تا آنجا که می توانيم سرعت فکرها را کم کنیم و خاموش کنیم. و در مثال جوحی دیديم صندوق را، وقتی از صندوق می آييم تأمل کنیم قبل از رفتن به صندوق، و اين از عدم ستيزه و عدم مقاومت در مقابل اتفاق اين لحظه بوجود می آيد. اگر شما مقاومت نکنيد ستيزه نکنيد توی صندوق ديگر نمی رويد. و نگذاريد مردم شما را توی صندوق کنند. الان خواهيم ديد. مولانا می گوید که شما نه تنها بايد مواظب من ذهني خودتان باشيد که خرابکاری نکند مواظب من های ذهني ديگران هم باشيد که شما را نکشند به ذهن.

يک کسی آمده از **پارک**ش تعريف می کند آقا يک **پارک**ی داريم ما چقدر عالی يک درخت خشک هم تويش نيست همه گلها باز شده زندگی ما اصلاً نمی دانيد که چقدر شکوفا شده، بچه های ما نابغه اند، خود ما خوشبختيم و پول ما از پارو بالا می رود، خانه بزرگ، ثروت زياد ديگر از خوشی نمی دانيم...، يک دفعه شما را می کشد به **پارک** شروع می کنيد از خودتان تعريف کردن. فقط نگاه کن! باشد.

يا نه يک کسی به شما ايراد می گيرد. نگاه کنيد ملاحظه گر و ناظر من ذهني ديگران باشيد که من ذهني ديگران





شما را نکشند به **پارک** تان دوباره. درخت مرا می‌گویی؟ بیا الان **پارک** ما را ببین. بگذار من یک **پارک**ی برای شما نشان بدهم که در عمرت ندیدی. شما بگویید ما اصلاً **پارک** نداریم. ما **جنگل** داریم شما داشته باشید. بلی همین را داشتیم می‌گفتیم، در مثنوی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۰

صورت ما اندرین بحر عذاب می دود چون کاسه‌ها بر روی آب

چه جوری می‌شود؟ شما که تند تند فکر می‌کنید در اثر تند تند فکر کردن و فاصله بین دو تا صندوق را بستن مثل گردباد گفتم آدم می‌آید بالا، مثل کاسه می‌شود روی دریا، دریا خداست هوشیاری کل است، شما اگر تند تند فکر نکنید این کاسه را درست نکنید با او یکی هستید. پس صورت ما، صورت ما نه این که این صورت ما، روی ما نه، صورت ما یعنی جسم ما من ذهنی ما در حالی که ما تویش زندانی هستیم در این دریای شیرین (عذاب یعنی شیرین و منظور دریای یکتایی است) ما خود او هستیم.

یعنی فرض کنید الان شما فکرهای من دار نمی‌کردید فکر شما به صفر می‌رسید شما با آن دریا یکی می‌شدید. حالا شروع می‌کنیم تند تند فکر کردن و به نظر می‌آید که یک جسمی بوجود آمد و مولانا می‌گوید شما یک آتش را بگیرید بچرخانید یک دایره ایجاد می‌شود و این من ذهنی است. خوب ما تند تند فکر می‌کنیم این آتش را می‌چرخانیم یک دایره دیده می‌شود الان که تند تند فکر می‌کنیم این می‌آید بالا و یک کاسه می‌شود روی آب دریا و ما آن کاسه هستیم. نمی‌خواهیم اینطوری باشیم. این کار معادل این است که فاصله بین صندوقها بسته است و ما من ذهنی داریم و درست است که روی دریا هستیم ولی از دریا خبر نداریم.

وقتی تند تند فکر می‌کنیم این فکرها مربوط به بیرون هستند هوشیاری جسمی ایجاد می‌شود، هوشیاری جسمی چیزهای بیرون را می‌بیند باهاش ارتباط دارد ولی از آن دریا قطع است. حالا سرعت فکر پایین می‌آید اگر شما کمتر قضاوت کنید. اگر کمتر به کسی گیر بدهید به چیزی گیر بدهید، اگر دیگران به شما نتوانند گیر بدهند. پس اگر کمتر ستیزه کنید مقاومت کنید و کمتر در فکر چیزهای آفل باشید.

یک دفعه شناسایی کنید که من از جنس نامیرایی هستم و از جنس چیزهای آفل نیستم، من مردنی نیستم و نمی‌توانم بچسبم به چیزهای آفل. و هر چه من به چیزهای از بین رفتنی می‌چسبم و راجع به آنها فکر می‌کنم و این‌ها را جدی می‌گیرم من بیشتر از زندگی دور می‌شوم. می‌شوم یک کاسه روی آب. پس تن ما، من ما روی این



بحر شیرین یا آب شیرین مثل کاسه‌ها می‌دود. درست است؟

تا نشد پُر بر سر دریا چو طشت چون که پر شد طشت، در وی غرق گشت

به محض این که سرعت فکر پایین بیاید شما با زمینه فکرایتان یکی می‌شوید و دیگر لازم نیست من درست کنید، زمینه می‌ماند زمینه ساکن است، مثل یک درخت که چه جوری ساکن است، شما ساکن‌اید ذهنتان ساده می‌شود فکر هم می‌کنید، فکرها نمی‌توانند شما را بکنند برای این که با دریا یکی شدید.

تا نشد پُر، پس تا خالی است مثل تشت روی دریا می‌ماند. ولی همین که پر شد در دریا غرق می‌شود. پس دل شما باید پر نور زندگی بشود. برای این کار باید مرکز فرو بریزد، مرکز مادی. گفتم قسمتی از این مرکز از دردها ساخته شده، بقیه‌اش هم هویت شدگی با چیزهای فیزیکی و باورهاست. و هم هویت شدگی با باورها هم خیلی مهم‌اند.

عقل پنهانست و ظاهر عالمی صورت ما موج و یا از وی، نمی

توجه می‌کنید می‌گوید عقل یعنی عقل کل، عقل خدا پنهان است و این عالم ظاهر را ما می‌بینیم. در مورد ما، ما فکر می‌کنیم من ذهنی هستم، من ذهنی هم یک من نیست در واقع، یک جور ناآگاهی است، یک سیستم هوشیاری است، ما فکر می‌کنیم آن هستیم. و ظاهر این است. ولی عقل پنهان است. گفتیم مثل آن گردباد دیدید که تند تند می‌چرخیم وقتی فکرها تند تند عوض بشوند هر چه تند تند عوض بشوند ما می‌آییم بالا و ارتباط ما با زمینه قطع می‌شود.

ما باید زمینه را حس کنیم، ما زمینه فکرایمان هستیم، هوشیاری زیر فکرایمان هستیم نه فکرایمان. اگر گفتیم که آن آفتاب در ما طلوع کند که خود شمس تبریزی است، اسمش را گذاشته، شمس یعنی آفتاب و تبریز یعنی امروزه می‌توانیم بگوییم کائنات، هوشیاری که از خودش آگاه شده در انسان سبب می‌شود که انسان ببیند که از جنس فکرش نیست. اگر من هم درست می‌کند از جنس من‌اش نیست.

یک روزی شما باید عملاً ببینید و حسش کنید که این زمینه هوشیاری زیر فکرایتان هستید و فکرایتان را می‌بینید و اگر من هم ایجاد می‌کنید آن را هم می‌بینید. اگر خشمگین هم بشوید آن را هم می‌بینید. و خشم‌تان را در آن واحد می‌توانید بخوابانید. بگویید که من خشمگین نمی‌خواهم بشوم.



پس می‌گویند عقل پنهان است و ظاهر عالمی است صورت ما مثل یک موج و یا نمی‌از او هست. و بیشتر اوقات چون مقاومت زیادتری داریم نمی‌گذاریم آب حیات یعنی آب و آتشی که می‌گفت کار خودشان را بکنند. خلایقی در فکرهايمان نیست. برای اینکه فاصله زیاد است عایق بین ما و زندگی زیاد است. عایق ما و زندگی بستگی به میزان مقاومت شما دارد. شما یک تأملی بکنید، ببینید که چقدر با چیزها ستیزه می‌کنید؟

آیا هر کسی هر چی می‌گوید، نه که شما تأمل نکنید و نبینید و بی تفاوت باشید، نه، ولی در حالی که تشخیص می‌دهید اجازه می‌دهید مردم کارشان را بکنند با کسی، چیزی ستیزه نمی‌کنید. آیا شما از آنهایی هستید که خیلی ستیزه می‌کنید؟ یا نه خیلی کم ستیزه می‌کنید. یا اصلاً نمی‌کنید. پس میزان مقاومت شما اگر زیاد ستیزه می‌کنید خیلی زیاد است. پس آب می‌آید فقط یک نمی‌بوجود شما می‌آید. یا نه آب می‌آید همینطور روان رد می‌شود آب زندگی؟

هر چه صورت می‌وسیلّت سازدش زان وسیلّت بحر دور اندازدش

این بیت خیلی مهمی است. می‌گویند در حالی که کاسه شدیم و فاصله بین صندوقها را بستیم، و ارتباطمان با زندگی قطع است، حالا اگر بوسیله ذهن و من ذهنی بخواهی به او بررسی نمی‌شود. با همان وسیله دریا شما را دور می‌اندازد. یعنی شما نمی‌توانید من داشته باشید، در دلت کینه داشته باشی، رنجش داشته باشی، ستیزه داشته باشی و با همان وسایل بخواهی بروی به خدا بررسی، خدا با همان وسیله شما را دور می‌اندازد. برای این که آن وسیله سبب محرومیت شماست.

برای آنکه آن وسیله صندوق است، صندوق بنابر تعریف فاصله بین دو تا صندوق نیست. صندوق یک کاسه است. شما اگر کاسه هستید خالی هستید روی آب، چه جوری می‌خواهی بروی زیر آب؟ دائماً شناور است روی آب. بلی شرطش این است که کاسه نباشی. ولی اگر کاسه بودی می‌گویی که چرا من غرق نمی‌شوم؟ اگر شما تند تند فکر می‌کنید و می‌چرخید مثل گردباد، دیدید چه جوری می‌آید بالا، آمدی از زمین فاصله گرفتی هی می‌چرخي و افتخار می‌کنی به چرخیدن، چه جوری می‌خواهی بخوابی و با زمین یکی بشوی؟

نمی‌توانی! گردباد شما را آورده بالا! پس هر کاری در آن گردباد بکنی به زمین وصل بشوی، چون می‌چرخي با آن وسیله بیرون انداخته می‌شوی. معنیش این است که هیچ کس با ابزارهای من ذهنی نمی‌تواند وارد فضای یکتایی بشود. نمی‌تواند با خدا یکی بشود. با همان وسیله که می‌خواهد ارتباط برقرار کند با همان وسیله بیرون انداخته





می‌شود. توی صندوق باشید بیندازند توی دریا خوب شناور می‌شوی توی صندوق، باید از صندوق در بیایی پیری توی دریا.

دلا، چند باشی تو سرمست گفتن؟ چو در عین آبی، چه مستِ سرابی؟

همان را یک جور دیگر می‌گویند، به دلش می‌گویند: چقدر می‌خواهی تو سرمست گفتن باشی؟ یعنی سرمست فکرهاست باشی؟ سر مست صندوق‌ها باشی؟ چرا سرمست فاصله دو تا صندوق نمی‌شوی؟ آنهایی که داستان جوحی را نخواندند مولانا به ما گفت که:

فرجه صندوق نو نو مسکر است در نیابد کو به صندوق اندر است

یعنی منظورش این بود که انسان یک فکر می‌کند اگر توی این فکر من باشد می‌رود این تو، زاده می‌شود توی فکر، از این صندوق در می‌آید یک خلع است بین این فکر و فکر بعدی، فکر بعدی یک صندوق است، در این خلع اگر بماند سر مست زندگی می‌شود، اگر تو صندوق باشد و سرمست صندوق باشد، صندوق یک چیزی در بیرون است، یک باوری است. نماینده مثلاً پول است، نماینده ترس است، نماینده مقام است، نماینده درد دیگری است مثل حسادت، یک دفعه می‌بینید شما حسودیتان شد به یکی در صندوق حسادت هستید ولی همیشه آنجا نمی‌مانید، چون ذهن تغییر می‌کند، از آنجا در می‌آیید.

حالا می‌گویند که برای چی عاشق صندوق‌ها هستید؟ تو سرمستی‌ات را از صندوق‌ها می‌گیری، چقدر می‌خواهی این کار را ادامه بدهی؟ بس است دیگر، تو در عین آبی. واقعاً در عین آبیم، یعنی در عین آبیم گفتم مثل آن گردباد و آن کاسه اینها تمثیل‌های خوبی‌اند اگر ما تند تند فکر نکنیم، فکرها من دار، کنده نمی‌شویم از این زمینه و به هر حال ما توی آب هستیم.

اگر یادتان باشد در مورد صندوق‌ها گفتیم الان یک فکر است یک صندوق است، از این صندوق در می‌آییم یک فاصله‌ای هست و بعداً یک صندوق دیگری هست، حالا بین صندوق‌ها فاصله است، زیرش فضای هوشیاری است. آیا شما از جنس فضای هوشیاری هستید؟ بلی هستید. پس شما توی آبید، پس تو آب هوشیاری هستید، پس در آغوش خدا هستید، ولی توی صندوق هستید. می‌گویند برای چی تو از این صندوق به آن صندوق می‌روی و صندوق‌ها چیزهای بیرونی را نشان می‌دهند و سرمست آنها می‌شوی، تو که در خود آبی، تو که عین آبی.



شما می‌دانید که اگر ما تند تند فکر نکنیم و در حال تعیین نباشیم. تعیین می‌دانید چیه؟ یعنی تعریف و توصیف و معین کردن خود مثلاً من پدرم، من استادم، من ثروتمندم اینجور نقشهای مختلف را به خود دادن، من ذهنی دائماً با فکرهايش در حال تعیین است می‌ترسد هویتش از بین برود و زیباتر کردن **پارک** اش است و بیشتر این تعیین‌ها مصنوعی و مجازی و غیر واقعی است، بعضی هایش دردناک است که یک رنگی به آنها زده می‌گوید حالا اینها چیز خوبی‌اند.

خیلی زهرها داریم ما تو دلمان که رویش را به اصطلاح یک پرده شکر مالیدیم می‌گوییم اینها شیرین‌اند ما خوشمان می‌آید از آنها، می‌گوید تو در عین آبی، چه مست سرابی؟ سراب صندوقها، وقتی شما از این صندوق به آن صندوق از این فکر به آن فکر سراب درست می‌شود. سراب ذهن است هم‌اشار می‌افتد صندوق وقتی فاصله بین دو تا صندوق عین آب هست و ما عین آبیم، یعنی ما براحتی می‌توانیم از جنس خود اصلی مان بشویم.

ولی خود اصلیمان را در اثر فکرهای سریع و هم هویت شدن با آنها و از این صندوق به آن صندوق از دست می‌دهیم و می‌شویم خود مجازی، من ذهنی، صندوق به صندوق من مجازی درست می‌شود. می‌برد ما را به ذهن، ذهن هم هویت شدگی است می‌اندازد به زمان یعنی گذشته و آینده. اگر از صندوقها راحت بشویم با شناسایی آنها و نرفتن توی آنها، یواش یواش فاصله صندوقها را ما تجربه می‌کنیم زنده می‌شویم، دانا می‌شویم، خردمند می‌شویم، بینشمان بیشتر می‌شود، صندوقها را بیشتر می‌بینیم.

وقتی به ما نشان می‌دهند صندوقها را می‌بینیم. **پارک** خودمان را می‌بینیم. **پارک** مردم را می‌بینیم. قضاوت‌هایمان را می‌بینیم. اوضاع احوالمان را می‌بینیم، اوضاع احوال مردم را می‌بینیم، من ذهنی خودمان را می‌بینیم. و در کنترل نگه می‌داریم، "شلوغ نکن". و همین طور مواظب من ذهنی مردم هم هستیم که آنها هم ما را یک موقع نکشند به ذهن به صندوقها. یک کسی توی صندوق باشد به راحتی می‌تواند ما را تو صندوق بکند، می‌تواند تحریک کند چون هنوز بقایای من ذهنی در ما هست به یک چیزی که در ما هست می‌تواند نشانه برود و آن را بگیرد و ما را بکشد توی صندوق، ما صندوق داریم.

الان من تو صندوقم نیستم ولی اگر یک کسی یک چیز بد بگوید من هم می‌روم به صندوقم، خوب من هم جواب دارم و این درست نیست. ما در عین آبیم در فاصله بین دو تا صندوق هستیم لزومی ندارد برویم به صندوقها، ما باید فکر کنیم و لازم نیست در فرمان هویت باشد، لازم نیست که از حرکت فکر هویت بگیریم، فکر نکنیم



عصبانی بشویم، فکر کنیم افتخار کنیم، فکر کنیم کوچک بشویم، فکر کنیم بزرگ بشویم، مردم از ما تعریف کنند بزرگ شویم انتقاد کنند کوچک بشویم. اینها صندوق است ما خود آییم، مست سراب نمی‌خواهیم بشویم. در ضمن سراب هم می‌دانید چیه؟

سراب آن حالتی است که در بیابانهای گرم شما الآن هم رانندگی می‌کنید از دور می‌بینید که دریاست، می‌بینید که انعکاس نور است، بنابراین انعکاس نور هوشیاری در ذهن سراب است و شما در بیابانها برو رانندگی کن، یا قدیم که اصلاً رانندگی هم نبود، باید پیاده می‌رفتند، ببینید آدم دنبال سراب برود پیاده، دنبال آب بگردد یک روز تمام تشنه برود، فکر کند که به آب می‌رسد، آخر روز ببیند که آب نبوده، بیابان بوده، انعکاس نور بوده، سراب بوده است. بله ما نمی‌خواهیم اینطوری باشیم.

بله اجازه بدهید چند بیت هم دوباره از مثنوی بخوانم شاید این مثنوی هم کمک کند که شما متوجه شوید که حقیقتاً ما اگر توی صندوق نرویم، توی آییم. صندوق باعث می‌شود که ما با چشم صندوق از پشت عینک صندوق ببینیم و آب را نبینیم. اشکال صندوق این است که اگر توی صندوق باشی آب را نمی‌توانی ببینی، باید در فاصله بین دو تا صندوق باشی که از جنس آب باشی که آب را ببینی.

یادمان باشد اگر شما فاصله صندوقها را ببوشانید و عینک من ذهنی به چشم بزنید، خدا را نمی‌توانید حس کنید نمی‌توانید ببینید و در نتیجه مجبورید فقط فکر کنید، فکر و باور از جنس خدا نیست از جنس وحدت نیست، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۵

تا به زانویی میان آب جو غافل از خود زین و آن تو آب جو

حقیقتاً تا به زانو یعنی درست است که ما من ذهنی داریم، ولی توی آب هم هستیم چرا؟ برای اینکه گفتم فاصله دوتا صندوق که هوشیاری است. زیر دو تا صندوق چیه؟ هوشیاری هست. ما زمینه زیر هوشیاری هستیم نه فکرهایمان. این موقعی معلوم می‌شود که شما اجازه بدهید آفتاب در ویرانه شما طلوع کند آن موقع می‌فهمید آن صندوقی که توش می‌روید در شماسه. چون از زیر صندوق متوجه می‌شوید که صندوق در شماسه نه شما توی صندوق. ما الآن توی صندوق هستیم، از صندوق دربیایم بیرون یکدفعه صندوقها در ما به اصطلاح شناورند.

پس ما من ذهنی هم که داریم تا زانو میان آب جو هستیم، اما متوجه نیستیم که از فاصله بین دو تا صندوق





هستیم، بنابراین غافل هستیم از این آب بودن و هوشیاری بودن، در صندوق از این و آن می‌پرسیم که آب کجاست؟ آب یعنی خدا، آب یعنی آب حیات خرد زندگی، از توی صندوق می‌پرسیم. از کی؟ از کسی که توی صندوق است. حالا از یک عارف بپرسیم خوب حالا جواب می‌دهد مثل مولانا، ما ممکن است نفهمیم. امروز هم توی غزل گفت تو اهل خطاب هستی؟ گوش می‌دهی یا نه؟ یا از توی صندوق می‌شنوی؟ یا صندوق را می‌شنوی؟

پیش آب و پس هم آب با مدد چشمها را پیش، سد و خلف، سد

قبلاً اینها را خواندیم البته، در ضمن این بیتها در بیان همین **وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ** یعنی ما از جنس خدا هستیم و همیشه هم از جنس خدا هستیم و او با ماست هر جا باشیم. همین دیگر همین هاست که داریم می‌گوییم، خدا با ماست خدا خود ماست همیشه. ما از جنس خدا هستیم. توی صندوقیم این ورمات آب است آن ورمات آب است، زیرمان آب است، اما چون تو صندوقیم از توی صندوق می‌بینیم با عینک باور می‌بینیم فکر می‌بینیم، نمی‌بینیم.

این فیلتر یا عینک من ذهنی آب را نمی‌تواند ببیند. پس بنابراین هم پیش‌مان هم پشت سرمان سد است، یعنی نمی‌بینیم. شما اگر توی صندوق باشید نمی‌بینید که از صندوق دربیاید، فاصله هست. قبل از صندوق فاصله بود. من ذهنی عجله داشت فاصله دو تا صندوق را بست. فاصله دو تا صندوق روزن هم هست، روزن این لحظه است، شما فقط یک در دارید برای خارج شدن از ذهن، آن هم این لحظه است و بیرحمانه من ذهنی این لحظه را می‌بندد.

بستن این لحظه به لحاظ دینی کفر است و رفتن به زمان. این لحظه قائم به ذات است است از جنس خداست، از جنس زندگی است و از جنس اصل شماست، فاصله بین دو تا صندوق است. تنها روزن خارج شدن از ذهن است و ذهن چون می‌پوشاند و می‌بندد و از این صندوق به آن صندوق، ما دائماً توی زمان می‌مانیم. می‌بینیم که همه‌اش ما یا در گذشته هستیم یا در آینده.

این لحظه که بی‌زمانی هست، این لحظه که از جنس ابدیت است، ابدیت یعنی این لحظه ابدی، ابدیت معنیش این نیست که بی‌نهایت آینده، به ابدیت زنده شدن معنیش این نیست که من دیگر تا این جهان هست من هم هستم نه، ما که حوصله مان سر می‌رود. یعنی اینکه ما فکر کنیم که تا این زمان هست ما هم توی این تن هستیم، اگر آنطوری باشد که ما خسته می‌شویم، بیچاره می‌شویم. ولی زنده شدن به ابدیت یعنی به این لحظه یک موضوع





دیگری است.

شما آمدید به این لحظه و به ابدیت این لحظه به بی‌زمانی این لحظه زنده بشوید. نه بروید توی زمان بگویید که چیزهایی عوض می‌شود من هم عوض می‌شوم تا علی‌الابد اینطوری و ادامه دارد، نه اینطوری نیست. یک مدت زمانی مثلاً بگوییم نود سال صد سال ما توی این جسم هستیم، این جسم از بین می‌رود و در این صدسال ما باید به ابدیت خدا که بی‌زمانی این لحظه است زنده بشویم. برای همین آمدیم.

ولی تا زمانی که از این به آن صندوق به آن صندوق می‌رویم و فاصله صندوقها را بیرحمانه می‌بندیم، به خودمان ظلم می‌کنیم و تحریکات بیرونی این کار را می‌کند الآن گفتیم مواظب من ذهنی همسران بچه هایتان پدر و مادران، دوستانان، رئیس‌تان، همکارانتان با هر کی سر و کار دارید، باشید. چون من ذهنی آنها اگر شما آگاه نباشید می‌تواند شما را بکشد به من ذهنی خودتان و در نتیجه تا به زانو توی آب هستید ولی حس نمی‌کنید توی آب هستید. یک مثال دیگر می‌زند.

اسب، زیران و فارس اسب جو چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟

می‌گوید اسب زیران اسب سوار است، شما اگر از جنس فاصله دوتا صندوق بشوید که هستید، باشید و آن باشید و در این لحظه از جنس ابدیت باشید، سوار اسب زندگی هستید. این را فهمیدید؟ بله. خوب می‌گوییم اسب کو؟ می‌روید توی ذهنتان توی صندوق، حالا با چشم صندوق دنبال اسب زندگی می‌گردید، نمی‌توانیم ببینیم. می‌گوییم این فاصله بین دوتا صندوق چیه؟ شما می‌گویید اسب است دیگر، اسب زندگی است. بعد می‌روید توی ذهنتان با ذهنش می‌گوید اسب کو؟ یعنی چی، یعنی با ذهنتان می‌گویید اسب کو؟ نمی‌توانی ببینی باید حسش کنی باید سوارش بشوی همانجا بمانی، دیگر نروی توی صندوق. حق نداریم ما برویم صندوق از توی صندوق با عینک صندوق بگوییم اسب کو؟ سوارش بودی دیگر،

هی نه اسب است این به زیر تو پدید؟ گفت: آری لیک خود اسبی که دید؟

بهش می‌گوییم اینکه الآن حاضر بودی شادی بی‌سبب از تو می‌جوشید می‌آید بالا و عمق داشتی، این اسب نبود زیر تو؟ تو سوار بر زندگی نبودی؟ می‌گوید چرا بله بودیم، بعد لحظه بعد می‌رود توی صندوق می‌گوید: کو اسب؟ ما که اسبی ندیدیم. پس بیرحمانه می‌بینید که من ذهنی ما را می‌کند توی صندوق می‌گوید از توی صندوق حالا اسب زندگی را ببین.





اگر ما موفق بشویم در اثر مراقبه و ملاحظه خودمان بصورت ناظر و عدم ستیزه و عدم مقاومت و انداختن هم هویت شدگیها و هم هویت نشدن با چیزهای آفل و تسلیم و عدم قضاوت یک دفعه شما فاصله دوتا صندوق را حس می کنید. این در خواب نیست. همان دید را نگه دارید. اگر بروید توی ذهن حالا این چی بود من دیدم؟ ذهن می گوید آن خواب بود بابا،

آن چی بود دیدی؟ اصل صندوق است، هوشیاری جسمی است، شما دنبال چی می گردی؟ از این صندوق در بیا و برو به یک صندوق دیگر، صندوق توجه صندوق تأیید ولی شما شناخته اید. وقتی می شناسید نمی تواند شما را فریب بدهد دیگر. بله

بر این و بر آن تو منه این بهانه تو خود را برون کن، که خود را عذاب

همین را که می گفتیم که مواظب من ذهنی مردم باشید. شما نگویند که مردم نمی گذارند وضعیت مالی ام نمی گذارد. وضعیتهای زندگی من نمی گذارد، گذشته مان نمی گذارد، ترس از آینده نمی گذارد، همسرم نمی گذارد، دوستانم نمی گذارند، رئیسم بد است، اینها را نگویند، بهانه نگذارید. تو بیا این خود اصلیات را از ذهن بیرون کن یعنی به صندوقها نرو، تو خود را برون کن، تو از ذهنت بیا برو بیرون. تو هوشیاری هستی. از ذهن رفتن بیرون، نگذار بهانه ها را ابزار قرار بدهد ذهن، همین هایی که الان دیگر گفتم لازم نیست دیگر تکرار کنم که، مقاومت نکن ستیزه نکن، قضاوت نکن، با چیزهای آفل هم هویت نشو، درد جدید ایجاد نکن، دردهای قدیمی را وقتی بالا می آیند بشناس بینداز سریع، اینها را بهانه نکن، من که دیگر این قدر رنجش و کینه دارم من که نمی توانم دیگر، سنم گذشته.

در ضمن هر سنی شما شروع می کنید و روی خودتان کار می کنید می توانید این کار را بکنید. من بارها خدمتتان عرض کردم که ما باید مواظب باشیم دیگر این چیزها را که فهمیدیم نگذاریم آیندگان بچه هایمان، من ذهنی قوی تولید کنند و توی آن گیر بیفتند و مثل ما به زحمت بیفتند. بهترین کار بله این است که آدم در ده دوازده سالگی به حضور برسد و من ذهنی دردناک تولید نکند، ولی معنی این نیست که کسی که هفتاد سالش هست نمی تواند به این برنامه گوش بدهد و روی خودش کار کند.

اتفاقاً شاید آن هفتاد ساله راحت تر بتواند این مطالب را جذب کند و تند تند بیندازد اینها را و هم هویت شدگیها را و زودی به حضور برسد، در عرض یک ماه دو ماه. حالا ما بیاییم آن جوان را که بالاخره می خواهد خودش را





نشان بدهد و هم هویت بشود، بدنش را نشان بدهد، اشکالی هم ندارد ها، ولی یواش یواش در یک زمینه عشقی می شود فهماند که حالا تو خودت را نشان بده، بازو و سینه و مو و همه را پز بده ولی هم هویت نباش. شکوفا بشو بگذار زندگی، بگذار آن آب و آتش زندگی تو را شکوفا کند.

من فکر می کنم جوانان می فهمند. بگذار خرد زندگی تو را شکوفا کند. به جای اینکه با من ذهنی کار کنی و من ذهنی استعدادهای تو را غارت کند و به حساب خودش بگذارد و بگوید من می کنم، من را ببین من دارم می کنم. من ذهنی این است دیگر. من ذهنی مثلاً هزار نفر کار می کنند یک نفر من ذهنی آن وسط پیدا می شود می گوید اگر من نباشم نمی شود همه را من می کنم. نمی گوید همه داریم این کار را می کنیم این همه زحمت می کشند، من اصلاً کاری نمی کنم، من فقط نشستم تماشا می کنم، می گوید نه من نباشم نمی شود، همه را من می کنم.

شما همین من ذهنی توی خانواده هم هست، آن کسی که کنترل می کند می گوید من نباشم نمی شود، همین کنترل من سبب می شود این وسیله نقلیه خانواده پیش برود. **توداری خراب می کنی**، ولی در نظر او، او موثرترین است و یک چنین خودی عذاب خودش است. پس شما به هیچ وجه نمی توانید بهانه درست کنید. چون هر بهانه ای صندوق است. هر کسی در هر سنی اگر بخواهد می تواند تسلیم بشود و از جنس فاصله دو تا صندوق بشود. صندوقها را بشناسد.

هوشیاری در انسان آماده است به بلوغ برسد به ظهور برسد. بالغ کسی است که به هوشیاری فاصله دو تا صندوق آگاه شده و توی صندوقها نمی رود وقتی هم که می رود متوجه می شود که توی صندوق است و باید از صندوق بیاید بیرون و شما می دانید الآن. حداقل با این غزل، همین غزل کافیه که شما باید مسئولیت هوشیاری درون خودتان را قبول کنید.

بگویید که من نور افکن را روی خودم روشن می کنم، من می خواهم از صندوقها بیرون بیایم، من می خواهم آفتاب زندگی در خرابه من بتابد و ویران کردم این دل مادی را و بعد از این مواظب خودم هستم که خودم برای خودم درد جدید ایجاد نکنم، با چیزهای جدید هم هویت نشوم، وقتی یک چیزی از بین می رود دستم را باز کنم، بروم با چیز جدید هم هویت نشوم به جای آن بگذارم و از اینکه یک چیزی می رود و من هویتم را از آن می کشم بیرون بهش زنده می شوم به هوشیاری آن به زندگی به تله افتاده درون آن خوشحالم،

و نه تنها خودم زیر نورافکن هستم بلکه مواظب من های ذهنی دیگر هم هستم و بعد از این نخواهم گفت که





همسر من نمی‌گذارد. شکایت نخواهم کرد. بعد از این بحث و جدل نخواهم کرد که به ثبوت برسانم که حق با من است. بعد از این توقع نخواهم داشت. بعد از این نخواهم رنجید. و خلاصه هر بهانه‌ای هر ابزاری که ذهنتان استفاده می‌کند برای اینکه به شما بگوید نمی‌شود، من مسئول هوشیاری خودم در این لحظه هستم و من فهمیده‌ام که تمام این دردها را و عذاب‌ها را من می‌کشم به خاطر اینکه توی ذهن هستم.

من مسئول خودم را از ذهنم بیارم بیرون، من نمی‌آورم من فقط تسلیم می‌شوم، زندگی من را می‌آورد. ولی اجازه می‌دهم. اجازه من مساوی هست با اینکه در این لحظه آشتی کنم با اتفاق این لحظه، این اجازه من است و من اصلاً کاره‌ای نیستم. ولی مسئولیت این کار را دارم که ستیزه نکنم. در اینصورت او کمک می‌کند. یعنی خدا کمک می‌کند که مرا از ذهن بیرون بیاورد، من را از صندوقها بیرون بیاورد. بیشتر به فاصله دو تا صندوق زنده کند، به من نور بینش دیده بدهد که من این صندوقها را ببینم صندوق را اگر شناسایی کنم تویش نمی‌روم. مثلاً شما فرض کنید صندوق توجه دارید می‌خواهید توجه جلب کنید، پز بدهید خوب بشناسید، هر جا دید پز می‌دهید نمی‌دهید دیگر، توی صندوق نمی‌روید. صندوق حسادت داریم می‌رویم می‌بینیم خانه‌اش بزرگتر است ناراحت می‌شویم، ولی شناختید دیگر، از خودتان هم متنفر نمی‌شوید. که آ.. این چه وضعی است، چه آدم بدی‌ام من! نه آدم بدی نیستی، فقط یک صندوق دارید بعضی موقع‌ها می‌روید تویش، حالا شناسایی می‌کنید که هر جا این صندوق حسادت دعوت کرد بیا توی من، بگو و ایستا، نه نمی‌آیم، پا می‌شوم بغل می‌کنم صاحب خانه را، و می‌گویم چه خانه قشنگی داری و واقعاً روا می‌دارم حلالتان باشد، چقدر خوبه اینجا ما راحتیم لذت می‌بریم غذای خوب به ما می‌دهی، خوشحالیم که شما خانه‌تان به این زیبایی است، خوشحالیم که شما جوان هستید، خوشحالیم که شما در این مقام هستید خدمت می‌کنید.

هر جا دیدم قلقلکم می‌آید دارم می‌روم صندوق، صندوق می‌کشد درش را می‌بندم. شما خیلی از صندوقها را هم می‌توانید درش را قفل کنید که نتوانید باز کنید، به زندگی بگو بیا در اینجا را قفل کن من نتوانم باز کنم. کلیدش هم به من نده.

من و ماست که گل، سر خم گرفته تو بردار که گل، که خم شرابی

بلی من دیگر برای شما شناخته شده است من ذهنی است، ما هم قسمت عمده‌ای از من ذهنی ماست. من ما به تنهایی بعضی موقع‌ها نمی‌تواند گلیمش را از آب بکشد بیرون، به ما متوسل می‌شود. و انسانها بر اساس عقاید





سیاسی، عقاید مذهبی، عقاید اجتماعی، عقاید خانوادگی، حتی بر اساس عضویت در باشگاه، عضویت چه می دانم. علاقه مندان به فیلم به اصطلاح تیم فوتبال، و هر دسته ای که در نظر بگیرید می توانم بهانه کنم و ما درست کنم. ما قویتر از من است.

ما یک زمینه ای ایجاد می کند میدان جدیدی برای من ایجاد می کند که آنجا به کارهایی دست بزنند که اگر تنها بود مردم می گرفتند زندان می کردند، مجازات می کردند. من در قالب ما می تواند آدمها را بکشد، شکنجه بکند، افتخار هم بکند و مدال هم بگیرد. ولی اگر تنها بود این کار را نمی توانست بکند، یعنی من در فضای ما می تواند ضررهای بسیار زیادی هم به خودش هم به جامعه بزند.

حالا ما باید ما را هم بشناسیم. شما وقتی می خواهید خلاص بشوی از من ات باید ببینی که کدام قسمتش از ما می آید. شما عضو کدام دسته هستید؟ کدام گروه هستید؟ که افتخار می کنید که به به من عضو این دسته هستم از آن هویت می گیرید، شما می گوید من این هویت را نمی خواهم. بعضی موقع ها حس عدم امنیت درونی ما را راحت نمی گذارد، و ما متوسل می شویم به ما. می گوییم نگاه کنید ما با صد میلیون نفر یکی هستیم، اینها پشت من اند، پس من چرا بترسم؟ بجای خدا ما این ما را می گذاریم. بعد هم نادان هستیم برای این که دانایی از ذات ایزدی می آید. حس بی عقلی، ما را راحت نمی گذارد می گوید ما سواد نداریم، بعد می گوییم نه، ما با این باورهای جمع هم هویتیم، بابا صد میلیون نفر این باورها را قبول دارند، من هم قبول دارم می دانم، پس من باسوادم، هر روز این را تلقین می کنم. کار نمی کند.

به خاطر این که من ذهنی چقدر علاقه مند است بگوید من می دانم. هیچ چیز بدتر از این نیست که ما بگوییم نمی دانم برای من ذهنی، ولی شما باید بگویید که من نمی دانم. اگر ندانید دانایی ایزدی می آید بالا، اگر شما حرف نزنید او حرف می زند. اگر دانایی شما و عقل شما بالا نیاید عقل او دانایی او می آید. پس شما باید ببینید که کدام قسمت شما از ما می آید. شناسایی کنید بیندازید. چه قسمتهایی از من شخصی شما می آید هم هویت شدگی با نقش پدری مادری، مقام اجتماعی، پول، باورها دردهای گذشته می آید، آنها را هم یک کاری بکنید، اینها کاهگل هست که روی سر خم شراب شما را گرفته. **تو بردار کَهگل، که خُم شرابی**، می گوید تو کاهگل را بردار تا در خم شراب شما باز بشود.

البته مولانا می گوید به این آسانی بردار کَهگل را حق دارد بگوید. برای اینکه راهش را نشان می دهد. شما مولانا





بخوانید همین برنامه کافی است، شما غزل این برنامه و یک مقدار مثنوی را که می‌خوانیم هر دفعه لطف کنید بخوانید. حالا من جرات می‌کنم بگویم صد بار بخوانید. صد بار بخوانید، واقعاً صد بار بخوانید، و در برنامه‌هایی که گذاشته می‌شود در تلفن‌ها بیابید پیغام‌های این مثنوی‌ها و ابیات را در بیاورید و در عرض سه چهار دقیقه بگویید، هم خودتان درک کرده‌اید هم مردم می‌شنوند.

ما به همدیگر می‌توانیم در بر داشتن کاهگل از خم شرابمان کمک کنیم دست به دست هم بدهیم، به شرطی که قانون جبران است روی خودمان کار کنیم. این هم کار می‌خواهد، صد بار خواندن من شوخی نمی‌کنم صدبار. یک بیت را می‌خوانیم تامل می‌کنیم، دوباره می‌خوانیم تأمل می‌کنیم، دوباره می‌خوانیم تأمل می‌کنیم، می‌بینیم نشد، دوباره می‌خوانیم می‌بینیم فقط معنی ادبی صندوقی‌اش را فهمیدیم، بیت را نباید ما به صندوق تبدیل کنیم، برویم توی صندوق بیت، بیت ما را باید به فاصله دو تا صندوق آگاه بکند، باید یک چیزی در ما نشان بدهد که ما آن را ببینیم یا بیاندازیم یا تغییری ایجاد کنیم. این بیت را خواندیم، خوب چه تغییری در ما ایجاد شد؟ هیچی، پس بیت را نخواندم، دوباره می‌خوانم سه باره می‌خوانم.

بیستمین دفعه شما متوجه تغییر می‌شوید. این را می‌گوید، خودتان درک می‌کنید، آن موقع چون زحمت کشیدی پیدا کردی عوض می‌کنی، زحمت که آدم نمی‌کشد یکی دیگر هم می‌گوید مثل مولانا، ما اهل خطاب نیستیم، گوش نمی‌دهیم. وقتی خودتان روی آن تأمل می‌کنید کشف می‌کنید این کشف خودتان است. زیباست و پرارزش است.

دلا خون نخسپد، و دانم که تو دل تو آن سیل خونی، که دریا بیابی

می‌دانید اصطلاحی است می‌گوید خون نمی‌خسبد نمی‌خوابد، کسی که کار بدی کرده باشد بالاخره به جزایش می‌رسد. این جهان می‌گوید این خدایت ما نمی‌خوابد و بالاخره می‌رود به سوی او، گرچه که الان توی صندوق‌هاست گرچه در یک ناهوشیاری در یک عدم آگاهی بنام من ذهنی گیر کرده، ولی تمام اتفاقات برای این می‌افتند که این مرکز مادی ما و این خدایت برود بسوی خدا، دوباره هوشیارانه با او یکی بشود. و بالاخره دل انسانی هم بصورت جمع هم بصورت فرد، حالا ما مسئولیم بصورت فرد از طریق ما یا شخص شما برود بسوی خدای ما و با او یکی بشود به دریا برسد.

پس اگر در زندگی‌تان اتفاقات بد می‌افتد و شما درد می‌کشید بدانید که این دل مثل سیل هوشیاری دارد می‌رود





بسوی دریای یکتایی و شما چون جلوی را گرفتید و شاید یکی از بارزترین مشخصات آن ستیزه و مقاومت است. ببینید چقدر در مقابل اتفاقات این لحظه شما مقاومت می‌کنید. جلو این سیل هوشیاری را گرفتید. علت اینکه می‌گوید خون، برای این که خون مایه حیات است و این هوشیاری هم مایه حیات است. پس به هر حال تمام اتفاقات می‌افتد تا ما بسوی دریا برویم. اگر شما با زندگی ستیزه نکنید که ستیزه با اتفاق این لحظه ستیزه با زندگی هم هست، شما را بسوی او می‌برد بسوی خودش می‌برد.

و سیل اتفاقات جوری هست که شما را آزاد کند، مرتب از این هم هویت شدگیها و شناسایی آنها آب می‌آید، هی آنها باهم قاطی می‌شوند، قویتر می‌شود یا اینطوری نمی‌خواهیم بگوییم، خدا یک دریاست، یک قسمتی از این آب در یک جاهایی گیر افتاده، مرتب آنها را باز می‌کند، شما اگر یک نفری در هزار تا جا این آبها گیر افتاده یکی به یکی اینها را شناسایی می‌کند بوسیله شما و هوشیاری آزاد می‌شود و مثل سیل همه وجود شما جاری می‌شود می‌آید به آغوش آن دریا، با آن یکی می‌شود.

و باید این انجام بشود، جلوی را نگیرید. وقتی یک جایتن درد می‌کند بگویید که پیغامش چیه؟ پیغامش این است که من باید دستم را باز کنم این هوشیاری از اینجا آزاد بشود، این از اینجا آزاد بشود... این از اینجا آزاد بشود چند تا آزاد بشود هوشیاری شما می‌رود بالا و فوراً می‌شناسید که کجاها گیر افتادید. تو کدام صندوقها هستید. و از آن صندوقها آزاد می‌شوید.

بِهانه‌ست این‌ها، بیا، شمس تبریز که مفتاحِ عرشی و فتّاحِ بابی

می‌گوید همه این حرفها و اتفاقات و این جسم ما و این فکر ما و هر چی گفتیم اینها بهانه هستند که تو بیایی. یعنی همه چیز و همه اتفاقات بهانه است و ابزار است و دارد اتفاق می‌افتد تا شمس تبریز بیاید. تا ما متوجه شمس تبریز بشویم. تو بیا. همه اینها را می‌گوییم که متوجه بشویم که ما باید به او زنده بشویم. آمدن شمس تبریز یا طلوع آن در مرکز ما که گفتیم خراب کردیم منظور اصلی ماست.

پس ما آمدیم که آفتاب در خرابه ما بتابد و به بینهایت و ابدیت او زنده بشویم. و دارد می‌گوید که همین خودش است که کلید عرش است، مفتاح یعنی کلید و فتاح یعنی بازکننده و باب یعنی در. پس در این لحظه را کی باز می‌کند؟ کلیدش همین هوشیاری است و باز کننده‌اش هم هوشیاری است. و نشان می‌دهد که تمام فرمها بهانه است.





شما به آسمان نگاه می‌کنید دوستان به شما می‌گوید آسمان را می‌بینید؟ ممکن است بگویید نه. بگویید که یک هواپیما دارد رد می‌شود و چند تا کلاغ هم رد می‌شود. این کلاغ و هواپیما تو چی هستند؟ توی آسمان، خوب الان آسمان را دیدم. پس کلاغ و هواپیما برای این بوده که شما آسمان را ببینید. پس این فرم پس این فکر و چهار بعد ما برای این بوده که او در ما به خودش زنده بشود و هوشیارانه. و در واقع اوست که مفتاح است. اوست که باز کننده در است نه کلاغ نه هواپیما.

پس هر اتفاقی می‌افتد شما بگویید اینها بهانه است. اتفاق بد بهانه است. اتفاق بد ابزار است، اتفاق خوب ابزار است. که چی بشود؟ شما متوجه شمس تبریزی بشوید. و به او زنده شوید. شمس تبریزی آگاه شدن هوشیاری از خودش است. طلوع آفتاب هوشیاری یا حضور در ما در دل ما و باز شدن دل ما بطوری که ما حس می‌کنیم او هستیم این آمدن شمس تبریز است.

گفتم از آن به بعد ما متوجه می‌شویم که فکرها در درون ما تولید می‌شوند، بوسیله ما دیده می‌شوند، تجربه می‌شوند، ما فکر نیستیم، اتفاقات در ما می‌افتند، این جنس ما است که سبب شنیدن می‌شود، سبب دیدن می‌شود، نه پیه چشم نه این گوش. اگر این هوشیاری نبود این گوش نمی‌شنید. اگر شمس تبریزی نبود یعنی این هوشیاری حضور نبود که در مورد محصول نهایی ما شمس تبریزی یا حضور از خودش آگاه می‌شود.

یعنی این فضا که در درون شما باز شده، نه تنها سبب روشنایی است بلکه خودش از خودش آگاه است شعور دارد، می‌بیند و البته فرم هم می‌بیند. شما آن موقع می‌بینید که همه چیز در من اتفاق می‌افتد. آن موقع است که ما متوجه می‌شویم که ما اتفاق نمی‌افتیم. هر صندوقی که ما می‌رویم در صندوق اتفاق می‌افتیم، فاصله بین دو تا صندوق که نونو مسکر است از جنس این است که ما بفهمیم اتفاقات در ما می‌افتد. نه این که ما اتفاق می‌افتیم.

توی صندوق ما اتفاق می‌افتیم برای همین می‌ترسیم، وحشت داریم، نگرانیم، برای این که اتفاق می‌افتیم می‌گوییم نه کند بد اتفاق بیفتیم؟ شما ساکن هستید اتفاق نمی‌افتید، اتفاقات اتفاق می‌افتند. این تن ما از جنس اتفاق است. فکر ما مرتب تولید می‌شود از جنس اتفاق است.

پس شما فکرها و باورها را اصل نمی‌گیرید. تا بحال فکرها و باورها دلتان بودند ولی آن را خراب کردید، شناسایی کردید در بیت اول پذیرفتید که شما آنها نیستید. آنها **پارک** درست کرده بودند، متوجه شدید که از جنس **جنگل** هستید. که بشر نمی‌تواند دست بزند. و بهترین کار این است که دست نزن و نیروی طبیعت و نیرویی که می‌رود



توی این **جنگل** آن را رشد بدهد. و خودت را می‌سپاری **جنگل** خودت را دست آن، ناراحت نمی‌شود که یک قسمت شما از بین می‌رود یا ضعیفتر می‌شود یک قسمت شما قویتر می‌شود. همین است دیگر.

&&&&&

اجازه بدهید در این قسمت باقیمانده داستان سحوری را برایتان بخوانم، و برای این که درست بدانیم که راجع به چی صحبت می‌کنیم قدری از ابیات قبلی دفتر ششم کمک بگیریم. چند بار خدمتتان عرض کردم که این مطالعه مولانا بری این نیست که ما تعداد زیادی ابیات بخوانیم حالا یا معنی ادبی بکنیم بلکه باید انطباقش را یا کاربردهش را روی خودمان پیدا کنیم. مولانا به ما گفت که: **آدمی دید است باقی گوشت و پوست**، و شما می‌دانید که وقتی ما هم هویت می‌شویم بصورت هوشیاری با جهان بیرون، با چیزهای آفل و دردهای حاصل از آن، این هم هویت شدگیها می‌شود مرکز ما و هر چیزی که مرکز ما باشد دید ما بوسیله آن تعیین می‌شود.

پس دید ما چیزهای آفل این جهانی باشد می‌شود هوشیاری جسمی محدود بین و این را تشبیه کرد به مورچه‌ای که از یک خرمنی یک دانه گندم برداشته و تند تند دارد می‌رود و این جور آدم را که مرکزش مادی است و محدودیت است تشبیه کرد به مورچه گفت: تو مثل مور لنگی برو در خودت سلیمان را ببین. و سلیمان آن دیدی است که وقتی بینهایت یا نامحدودی خدا در دل ما زنده می‌شود آن دید دید سلیمان است. و ما می‌خواهیم این دید محدود مورچه لنگ را تبدیل کنیم به دید نامحدود سلیمان که پادشاه جهان بشویم و چیزی نتواند در جهان مادی ما را جذب خودش بکند و صندوق خودش بیاندازد. و بعد گفت که:

نعمت جنات خوش بر دوزخی شد محرم گرچه حق آمد سخی

و اینها را قبلاً خواندیم البته، گفت بیدار شدن از خواب فکر و بیدار ماندن و مرکز مادی را از دست دادن که امروز به **پارک** تشبیه‌اش کردیم و به بینهایت خدا زنده شدن شبیه بهشت است. و این نعمت که نعمت جنات خوش است، یعنی بهشت خوش است بر کسی که از این صندوق به آن صندوق می‌رود و فاصله بین دو تا صندوق را بسته و در نتیجه تو جهنم صندوقها زندگی می‌کند حرام است گرچه که خداوند سخاوتمند است.

پس معلوم می‌شود که زندگی می‌خواهد به ما شادی بی‌سبب بدهد، دید ما را از هوشیاری جسمی تبدیل کند به هوشیاری بینهایت حضور بطوری که درون ما این فضا باز بشود و به اندازه آسمان بشود، مثل آسمان بی‌ابر بشود، و در آن همه چیز می‌گنجد، و آن آسمان زنده هست و پر از برکات است هوشیار به خودش است. و در آنجا هر



نعمتی هست، فضای همه امکانات هست، ما حس می‌کنیم آن فضا هستیم، آسمان هستیم و خدا هم همان آسمان است و وسعت آن بینهایت است و خیلی از آدمها در گذشته به این فضا زنده شده‌اند. ولی اکثریت آدمهای کره زمین هنوز مرکز مادی دارند.

و آمد این بیت هم گفت که: آدمها مثل تماشاچییانی هستند که بروند بازار چیزی بخرند ولی می‌روند فقط نگاه می‌کنند نمی‌خرند. و بنابراین می‌خواست بگوید اگر کسی به بینهایت خدا زنده بشود آن کاری با این تماشاچیان ندارد که اینها گوش می‌دهند یا نمی‌دهند، و آخر سر این نتیجه گرفت که هر کسی که به حضور زنده می‌شود و می‌تواند از آن طرف پیغام بیاورد، این طریق نوح را می‌گیرد که نوح ۹۵۰ سال موعظه می‌کرد و کسی به حرفهایش گوش نمی‌داد،

و داستان سحوری را شروع کرد و متوجه می‌شویم که این سحوری زن، سحوری زدن هم معنیش این است که در قدیم افرادی می‌آمدند مثلاً ماه رمضان صبحها در جلو در ثروتمندان ساز می‌زدند آواز می‌خواندند. مردم را بیدار می‌کردند. آن شخص مهم هم پولی یا طعامی به آن آواز خوان می‌داد و مردم هم از خواب بیدار می‌شدند.

و سحوری زن مثلاً مثالش خود مولاناست. آن را مثال می‌زند می‌گوید هر کسی به ابدیت و به بینهایت خدا زنده می‌شود این آدم از اختیار خودش خارج می‌شود و زندگی هست که از طریق آن هزار جور ترجمان می‌فرستد و آن شخص برای این اینکار را نمی‌کند که مردم گوش می‌دهند یا نمی‌دهند، مردم بهش طعام می‌دهند یا نمی‌دهند. به طوری که این سحوری زن که ما داستانش را شروع کردیم و نیمه کاره مانده اول که شروع می‌کند به سحوری، یک شخصی می‌آید به او می‌گوید تو اولاً این ساز و آواز را که می‌خواهی بخوانی وقت سحر بخوان و دوم این که فهم کن این که توی خانه‌ای که می‌خوانی کسی هست یا نه؟

و مولانا جوابش را می‌دهد منظور آن شخص این بوده که تو این جهان که تو این شعرها را می‌گویی و این دانش را به این طرف می‌آوری آیا هوشیاری هست که گوش بدهد؟ گوشی هست که اینها را گوش بدهد؟ و در این خانه کسی هست؟ مولانا می‌گوید در این خانه کسی هست. و آن کس خود هوشیاری است، خود بودن هست، خود خداست. و این خدا پخش شده در درون انسانها، اصل انسانها از آن جنس‌اند، و گفت که من این طوری می‌بینم.

از نظر تو من ذهنی ممکن است ایراد بگیری به سحوری زن مولانا، که الان صبح نیست در حالتی که برای من الان صبح است. این لحظه موقع بیداری از خواب ذهن است، ولی برای کسی که توی خواب است می‌گوید حالا من



خوابیدم وسط شب است، موقع بیدار شدن من نیست.

ولی مولانا و آن سحوری زن اینظوری نمی‌بیند. چه جوری می‌بیند؟ می‌گوید که در این درگاه در این خانه که منظورش بارگاه خداست یعنی این جهان است، این جهان مال اوست و او از درون همه بصورت هوشیاری گوش می‌کند پس گوشها می‌شنوند و اگر گوشی از درون کسی حرکت می‌کند و موفق نمی‌شود، گفت هر شکستی پیش من پیروز است، من این اشخاصی که می‌بینم اینها از جنس عشقاند از جنس هوشیاری‌اند دارند می‌روند بسوی خدا. من دارم دید مولانا را می‌گویم چرا انسانی که به حضور می‌رسد، سحوری می‌زند. چون می‌گوید من برای خدا می‌زنم نه برای گرفتن پول یا برای مقام یا برای کسی که بشنود و تایید کند یا نشنود نمی‌زنم.

و همین طور این سحوری زن به آن من ذهنی توضیح می‌دهد. چند تا مطلب را. و اینها را من توضیح می‌دهم که بدانیم که منظور مولانا از این چند تا قصه که دنبال هم گذاشته چی بوده؟ و چرا مولانا سحوری زن است؟ و کاری ندارد که یک کسی گوش می‌کند یا نمی‌کند، چون می‌گوید من برای خدا می‌زنم و خدا در این درگاه هست گرچه ما با چشمان نمی‌بینیم. و او از طریق آدمها می‌شنود و همین طور تو فکر می‌کنی صبح نیست صبح است و این صحبت مولانا در این قصه آن بیت معروف را یاد ما می‌آورد که می‌گوید:

صبح نزدیکست خامش، کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

پس صبح نزدیک است برای انسان، کدام صبح؟ صبحی که ما از خواب یعنی خواب فکر و درد بیدار بشویم و همین طور چند تا مثال می‌زند در این قصه، برای این که به آن گوینده من ذهنی که گفت: در اینجا گوش نیست بشنود، در این خانه کسی نیست بشنود، می‌گوید نه کسی هست. و در ضمن همین لحظه صبح هست و انسانها آماده بیدار شدن هستند.

و تو با منات می‌بینی، من یک جور دیگر می‌بینم چون من انسانها را از جنس هوشیاری می‌بینم هوشیاری می‌تواند ارتعاش بکند با حرفهای من و این ارتعاش کمک می‌کند به ضربان تکاملی زندگی یا هوشیاری که هوشیاری از درون انسانها بسوی آن دریای وحدت برود. پس خدا از طریق هوشیاری در درون همه کس گوش می‌کند. این طوری نیست که در این جهان کسی نیست. گفت دف را برای گوشی می‌زنند گوش کو؟ و در این خانه غیر از جن و پری چیز دیگری نیست. می‌گوید نه جن و پری نیست بلکه گوشی هست که می‌شنود حرفهای مرا. بعد هم گفت که این آب زندگی از آنور که می‌آید زنده کننده است، مثل رود نیل است که برای قوم موسی آب بود





برای قوم فرعون که من داشتند خون می‌شد. پس زندگی از آنور می‌آید وارد هر انسانی می‌شود برای انسانی که من ذهنی دارد خون می‌شود برای انسانی که در حضور است آب می‌شود مست کننده می‌شود، پر از خرد می‌شود برای آن یکی درد می‌شود.

مولانا می‌گوید من این هم می‌بینم. پس باید حرفهایم را بزنم، سحوریم را بزنم. سحوری من برای بیدار کردن انسانها از خواب ذهن است و همین طور مثال دیگری زد.

گفت که این سحوری زدن من که به هزار صورت از دل من در می‌آید، پس معلوم می‌شود سحوری زدن واقعاً ساز زدن نیست، یک سازی برداری آواز بخوانی، این ظاهر قضیه است. همین که اجازه می‌دهی این حضور شما را که بینهایت می‌شود خدا بزند و از این جسم شما هزار جور ترجمان عشقی بیان بشود. البته یک نوعاش هم اینجور ابیات است که ما داریم می‌خوانیم اینجا. و گفت این انرژی روی جمادات هم اثر می‌گذارد و ستون خانه را مثال زد.

و بعد یک مثال جالبی زد و آن این بود که گفت انسانها بصورت سنگ ریزه هستند و مثل این که در هر کسی سنگ ریزه هست که توی اینها زندگی هست. و یک عارف که به بینهایت خدا زنده شده می‌تواند انرژی را و زندگی را از داخل این سنگ ریزه‌ها آزاد بکند و این سنگ ریزه‌ها شروع کنند به زبان هوشیاری حرف زدن، معنی‌اش این بود که هوشیاری را می‌تواند از تفرقه یعنی جاهایی که ما سرمایه گذاری شدیم آزاد بکند و اینها جمع بشوند، بشوند یک انسان به حضور رسیده. و داستان ابوجهل و حضرت رسول را در آن مورد گفت.

گفت که دست ابوجهل چندتا سنگ ریزه بود پرسید از حضرت رسول که اگر گفتی اینها چی‌اند؟ معلوم می‌شود که تو واقعاً دانا هستی، (و من دارم به زبان ساده می‌گویم) اره گفت که می‌خواهی بگویم آنها چی هستند؟ یا آن که آنها به حرف در بیایند؟ گفت نه اگر به حرف در بیایند بهتر است. یعنی چی؟

یعنی این ابوجهل سمبل هر من ذهنی است و حضرت رسول که سمبل یک انسان بینهایت عمیق است، در مقابل من ذهنی که قرار می‌گیرد کاری می‌کند که تفرقه‌هایش آن جایی که زندگی به تله افتاده، آنها ارتعاش کنند با ارتعاش زندگی که در آن بینهایت هست و آزاد بشوند. به شرطی که آن شخص خشمگین نشود مثل ابوجهل سنگها را بکوبد زمین. پس گفت این سنگ ریزه‌ها لا اله گفتند و الا الله گفتند ولی ابوجهل عصبانی شد سنگ ریزه‌ها را زد زمین. یعنی چی؟



این هم دارد می گوید که گرچه این انرژی می تواند از سنگ ریزه های افراد انرژی را آزاد کند ولی انرژی منفی آنها و خشم آنها سبب می شود که آنها مقاومت کنند و نگذارند این آزاد شدن هوشیاری از این سنگ ریزه ها یعنی هم هویت شدگیها صورت بگیرد و قهر کنند بروند. مقاومت کنند بروند، لج کنند بروند.

اینها را هم گفت که من می دانم. اینها را مولانا می گوید با وصف این می گوید من می دانم مردم این طوریند ولی من سحوری را برای مردم نمی زنم که، من سحوری را برای خدا می زنم و الان هم از اینجا شروع می کنیم می گوید که در هر انسانی یک مرکزی وجود دارد که این مرکز مثل کعبه خانه خداست و وظیفه هر انسان این است که این خانه را تمیز کند و آماده کند برای این که خدا در آن مستقر بشود، خدا هوشیاری هست که فضایی هست که از جنس ماده نیست، قابل دیده شدن به چشم نیست ولی از این بیت که شروع می کنیم می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶۸

صورتی کو فاخر و عالی بود اوز بیت اللہ کی خالی بود؟

می گوید اگر یک صورت عالی بشود و با ارزش بشود و زیبا بشود حتماً در مرکزش خدا قرار گرفته. در این مرکز عدم قرار گرفته. و داریم راجع به انسانی صحبت می کنیم که آن **پارک** را آن دل مادی را فرو ریخته و تمیز کرده و عدم یعنی این آسمان که بی ابر باشد بطور بینهایت مرکز او قرار گرفته.

او بود حاضر مَنزَهِ از رِجائ باقی مردم برای احتیاج

می گوید آن شخص به عمق خدا زنده شده، هوشیاری روی هوشیاری منطبق شده، متکی به جهان نیست، این شخص همیشه حاضر است، چرا که درونش بینهایت شده او همیشه حاضر است. ساکن روان است، لازم نیست به اصطلاح دری را باز کند، برود توی کعبه، تمثیل می زند کعبه را. درست مثل این که حاجیان می روند کعبه، آنها را تمثیل می زند می آورد به مرکز آدم، همانطور که حاجیان می روند آنجا طواف می کنند لبیک می گویند تو هم دور این مرکز خودت می گردی و اینجا را وسیع می کنی، و یک کسی که این کار را کرده و بینهایت شده او همیشه حاضر است و احتیاجی به در ندارد.

در کجاست؟ در فاصله بین دو تا صندوق است، این لحظه هست. در فضای یکتایی این لحظه هست. خوب تا بحال شما دیدید کسی که از این فکر در می آید بلافاصله به فکر دیگر می رود و فاصله دو تا صندوق را که نو نو مسکر است می بندد این آدم روزن را می بندد، در را نمی شناسد. ولی آن کسی که تو صندوق نمی رود در از بین رفته





برایش، آن تو هست بنابراین او همیشه حاضر است. همیشه ناظر است متکی به جهان نیست لازم نیست در را باز کند برود تو، به فاصله بین دو تا فکر احتیاج ندارد، برای این که اصلاً صندوق نمی‌رود. صندوقها هم از بین رفته بنابراین او منزله است یعنی پاک است از در، او در نمی‌خواهد.

ولی بقیه مردم در را نمی‌شناسند برای این که فاصله بین دو تا صندوق را می‌بندند، حالا آن کسی که همیشه حاضر است. می‌داند که در فاصله بین دو تا صندوق است باید با آدمهای دیگر که احتیاج دارند به آنها یاد بدهد. آنها نگویند بقیه مردم متوجه نمی‌شوند که، پس باقی مردم برای احتیاج دور این لحظه می‌گردند. یا در تمثیل مولانا حول کعبه می‌گردند، یک نفر هست که توی کعبه می‌تواند بدون اینکه احتیاج به در باشد برود. یک کسی هست که بی‌نهایت در درونش باز شده است به در احتیاج ندارد. ولی بقیه مردم روزن این لحظه را نمی‌شناسند برای اینکه همیشه بستند.

ما باید به آنها بگوییم که چکار دارید می‌کنید از یک صندوق به یک صندوق، تو صندوق را بشناس، تأمل کن مراقبه کن، یواش تر یک خرده، تا یک دفعه حداقل روزن را ببینی روزن این لحظه را. کسی که دائماً در گذشته و آینده زندگی کرده، این لحظه را نمی‌شناسد برای اینکه همیشه بسته، دارد این را می‌گوید. و احتیاج دارد به این جور افراد.

پس دارد توضیح می‌دهد که چرا یک نفر به حضور می‌رسد باید بدون که توجه به این بکند که دیگران گوش می‌کنند، تأیید می‌کنند توجه می‌کنند، پول می‌دهند یا نمی‌دهند، این کار را از طریق زندگی انجام می‌دهد. یا زندگی آن شخص را به خودش زنده کرده که این انرژی را ساطع کند. آن شخص دیگر توجه به تأیید و نمی‌دانم این برای چیه و چرا مردم گوش نمی‌کنند و چرا عمل نمی‌کنند و اینها توجهی ندارد، می‌خواهد این را بگوید بله.

هیچ می‌گویند کین لبیک ها بی‌ندایی می‌کنیم آخر چرا؟

می‌گوید کسانی که می‌روند به اصطلاح حج و آنجا لبیک می‌گویند، که لبیک به معنی در لغت "من به خدمت و فرمانبرداری تو ایستاده‌ام" و الآن می‌خواهد بگوید کسی که لبیک می‌گوید معنی‌اش این است که زندگی او را انتخاب کرده که این را بگوید و وقتی که این را می‌گوید، زندگی هم خودش است که دارد این را می‌کند و از طریق آن کسی که لبیک می‌گوید، نباید با گوشش منتظر باشد یک مثلاً چیزی کسی یا خدایی، چیزی بهش بگوید. می‌گوید آن حاجی‌ها می‌گویند ما چرا لبیک می‌گوییم در حالیکه هیچ صدایی از کسی نمی‌شنویم؟ نه نمی‌گویند.





بله این لبیک است که حاجی ها می گویند:

لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ، أُنِ الْحَمْدُ وَالنُّعْمَةُ لَكَ وَالْمَلِكُ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ

بله ای خداوند، بله، شریکی برای تو نیست، بله، همانا ستایش و نعمت و پادشاهی تو راست، شریکی برای تو نیست.

یعنی چی؟ یعنی شما مرتب موقع لبیک گفتن دارید می گویند که: من دارم شناسایی می کنم که فرمهای بیرونی، آن چیزهایی که من با آنها هم هویت شده بودم، آنها از جنس گذرا بودند، آنها حقیقتاً شریک تو نیستند، من ذهنی که براساس آن هم هویت شدگی هست، شریک تو نیست. من تا حالا آنها را شریک تو قرار داده بودم. من ذهنی داشتم. حالا من بصورت هوشیاری در خدمت تو هستم، فرمانبردار تو هستم. پس بنابراین کاملاً موازی با تو هستم. مقاومت من هم به صفر رسیده است.

ولی مولانا می خواهد بگوید که لبیک گفتن شما در واقع قبول او هم هست، اگر او نمی خواست شما این حرفها را نمی زدید. همین که هوشیار شدید که شما می گویند من از چیزهای آفل می گذرم و آنها را شناسایی می کنم و آنها را شریک تو قرار نمی دهم، او دارد می گوید تو نمی گویی. اگر تو بودی این حرفها را نمی زدی. برای اینکه تو چیزهای بیرونی را تا حالا پرستیدی. الآن که لبیک می گویی معنی اش این است که تو داری بیدار می شوی و کی بیدار می شود؟ او، کی تو را بیدار می کند؟ او، توجه می کنید، بله

بلکه توفیقی که لبیک آورد هست هر لحظه ندایی از احد

همین را می گوید، بلکه موفقیتی که لبیک را می آورد یک موفقیتی است که نصیب یک نفر می گوید بالاخره این لفظ به دهانش می آید و این هوشیاری بهش دست می دهد، که من کاملاً تسلیم هستم و گوش می دهم، ببینم که از طرف زندگی چی می آید و او دارد حرف می زند، من مقاومت ندارم، من ام صفر شده، این خیلی موفقیت است و این ندای اوست. می گوید اگر او نبود شما این را نمی گفتید، هر لحظه ندایی از خداست، احد از نامهای خداست بله، و همینطور یک توضیح مختصر دیگری در این مورد، می گوید که:

ابونصر سراج طوسی در بیان لبیک

تا زان پس با اجابت دعوت حق به دعوت نفس اماره و شیطان و هوای نفس پاسخ مثبت ندهند.

یعنی کسانی که این موضوع را شناختند و خود لبیک همین ندای احد است، یعنی اوست که دارد به خودش





می‌گوید، شما نیستید اگر شمایی در بین بود این حرفها را نمی‌زدید. و معنی‌اش این است که پس از این دیگر متکی به جهان نیستی، چیزی از جهان توجه تو را نمی‌دزد و من ذهنی اماره و رئیس او شیطان، هی می‌خواهد شما را دعوت کند و شما پاسخ مثبت به او نمی‌دهید.

یک چیزی در بیرون به شما می‌گوید بیا برو تو صندوق من و شما صندوق را می‌شناسید دیگر نمی‌روید، شما هر موقع می‌گویید لبیک، نشانگر این است که زندگی توانسته شما را از جنس فاصله بین دو تا صندوق بکند و این کار تو نبوده است. یعنی کسی که صندوق است نمی‌تواند خودش خودش را از صندوق بیرون بیاورد. ولی اگر در اثر گوش کردن به این برنامه شما یک جایی متوجه شدید که اه به فاصله بین دو تا صندوق زنده شدید، نشانگر این است که او دارد شما را می‌آورد به اینجا نه من ذهنی شما. و مولانا می‌خواهد بگوید که سحوری زدن حتماً لازم است.

من به بودانم که این قصر و سرا بزم جان افتاد و خاکش کیمیا

می‌گوید که من با ظریف ترین و لطیف ترین احساس که تشبیه می‌کند به بو، بو دیگر فرم ندارد. دیدن و شنیدن فرم دارد، ولی بو لطیف ترین است و بی‌فرم ترین است، یعنی من حس می‌کنم از طریق زنده شدن به او که این جهان مال خداست. این قصر و سرا یعنی این جهان. و اینجا بزم جان است، بزم خداست و آن زمینه‌ای که امروز صحبتش بود زیر فکرهای ما، خاک این جهان است به اصطلاح ما روی آن ایستاده‌ایم، آن هم کیمیا است. پس مولانا به عنوان سحوری زن یا هر کسی که هوشیاری را پخش می‌کند در جهان، می‌داند که این جهان محل مهمانی شادی خداست و جای عزا و غصه و این چیزها نیست و بزم جان است و مهمانی است و خاکش هم کیمیاست. شما به محض اینکه تسلیم بشوید خودت را می‌زنی به خاکش و الآن می‌گوید که:

مِسِّ خود را بر طریق زیر و بم تا ابد بر کیمیا آتش می‌زنم

یعنی این جسم مسی خودم را یا من ذهنی خودم را یا پس از رها شدن مرتب، هی به او نزدیک می‌کنم دور می‌کنم، نزدیک می‌کنم دور می‌کنم، وقتی نزدیک می‌شوم خیلی، این صدا زیر است و وقتی دور می‌شوم بم می‌شود و این را به آهنگ دف یا طبل یا ساز سحوری زن تشبیه می‌کند. یعنی من مرتب خودم را می‌زنم به کیمیای او یعنی چی؟





یعنی مرتب از جنس زمینه فکرها می‌شوم، بعد از آنجا یک انرژی می‌گیرم، یک پیغامی می‌گیرم و به فرم در می‌آورم، یک دفعه یک خُرده قاطی فرم می‌شوم و این را پخش می‌کنم، دوباره برمی‌گردم از آن جنس می‌شوم، دوباره پیغام را می‌گیرم، دوباره می‌آورم درست می‌کنم پخش می‌کنم، وقتی درست می‌خواهم بکنم بم می‌شوم، وقتی نزدیک می‌شوم، می‌شوم زیر، ولی می‌دانم که به جهان نباید بروم. به آن کیمیا نزدیک می‌کنم مس خودم را یعنی تن خودم را و کار من این است، سحوری زن می‌گوید.

و کار همه ما همین است منتهی فعلاً خیلی‌ها فاصله دو تا صندوق را بسته‌اند و آدمهای سحوری زن مثل مولانا دارند فاصله بین دو تا صندوق را به ما نشان می‌دهند. ما یواش یواش از طریق کم کردن قضاوت و هم هویت نشدن و انداختن هم هویت شدگیها و ستیزه نکردن و مقاومت نکردن، یواش یواش سرعت فکر را کم می‌کنیم و بالاخره آن شخص یعنی مولانا، فاصله دو تا صندوق را به ما نشان می‌دهد.

فاصله دو تا صندوق گفتم روزن است. روزن این لحظه است، در این لحظه ما از من خارج می‌شویم. همیشه در این لحظه، در گذشته و آینده نه، در این لحظه است که ما خودمان را به کیمیای او می‌زنیم یعنی من خودم را به او می‌زنم هی جدا می‌شوم، می‌زنم جدا می‌شوم.

تا بجوشد زین چنین ضرب سحور در افاشانی و بخشایش بحور

بحور یعنی دریاها، پس به این ترتیب از دریاها، شاید دریاها انسانها هستند. با سحوری زدن، یا آواز و آهنگ‌های من که هی خودم را به او می‌زنم، می‌آیم بیرون و او دارد مرا می‌زند، بالاخره هر کسی یک دریاست و هر کسی به یک دریایی زنده می‌شود، دریای خودش و او هم شروع می‌کند به سحوری زدن، می‌توانیم این را اینطوری معنی کنیم.

پس مولانا سحوری می‌زند از درون ما انسانها چون از جنس او هستیم، دریاها به در افاشانی و بخشایش در می‌آیند. و این سحوری را برای خدا می‌زند و اگر یادتان باشد آن گوینده که آمد ایراد گرفت، گفت که اولاً که وقت سحر نیست، وسط شب این شر و شور خوب نیست، ثانیاً هم فهم کن که توی خانه کسی هست. گفت که یعنی سحوری زن گفت: از چاکرت جواب بشنو تا در این تحیر و اضطراب نمایی. هیچ به آن توهین نکرد یا زور نگفت، گفت اجازه بده توضیح بدهم و تو هم آنطوری فکر کن، فکر کن که وسط شب است صبح نیست و در این جهان هم کسی نیست گوش بدهد.





ولی من که زنده شدم به او میدانم که در درون همه او هست و او دارد گوش می‌کند و این اشخاص می‌توانند با گوش کردن به اینها، یعنی در درون هر کسی یک شعوری هست که این حرفها را می‌شنود و فقط باید بشنود، و اگر این آدمها شنیدند ولی کار نکرد، این یک شکستی است که دنبالش پیروزی هست، برای اینکه ضربان زندگی آدمها را به آن سو می‌کشد.

و هفته‌ای که توضیح می‌دادم گفتم که این شبیه این است که یک بچه‌ای دارد راه می‌افتد و هنوز چهار دست و پا راه می‌رود ولی ما میدانیم که این به زودی راه خواهد افتاد و موقع راه افتادن هم بلند خواهد شد و خواهد افتاد هی بلند می‌شود می‌افتد ولی هر شکستی نشان می‌دهد که در آن سمت می‌رود و به آن سمت می‌رود. خلاصه شکست معنی‌اش این نیست که خدا از درون انسانها پیغام سحوری زن را نمی‌شنود، می‌شنود. حالا یک بار نشنیده دوبار نشنیده سومین بار می‌شنود یا بعداً می‌شنود.

خلق در صفِ قتال و کارزار جان‌همی‌بازند بهر کردگار

می‌گویند که مردم در صف جنگ، جانشان را می‌بازند. تمثیل می‌زند البته کسانی که در راه خدا کشته می‌شوند، حالا این تمثیل را شما ببرید که مردم چقدر زحمت می‌کشند که من ذهنی‌شان را از دست بدهند و به حضور برسند. یک عده‌ای آنطوری سعی می‌کنند و هم به بلا می‌افتند هم صبر می‌کنند

آن یکی اندر بلا، ایوب‌وار وان دگر در صابری، یعقوب‌وار

یکی خودش را می‌اندازد بلا و یعنی در واقع درد هوشیارانه بگوییم، اینجوری، مثل ایوب، یکی هم مثل یعقوب، صبر می‌کند. درست است؟ و من چکار می‌کنم الان خودش می‌گوید:

صد هزاران خلق تشنه و مُستمند بهر حق از طمع جهدی می‌کنند

هزاران نفر را بین که تشنه هستند و بینوا هستند و به امید اینکه برسند به حق، دارند کاری می‌کنند بله،

من هم از بهر خداوند غفور می‌زنم بر در به امیدش سحور

پس من هم بخاطر خداوند بخشنده، بر در او، بر در امیدش سحور می‌زنم. و سحور زدن هم گفتیم یعنی چی، یعنی حضور خالصم را و این چهار بعدم را گذاشتم او دارد می‌زند. بر در خداوند غفور، یعنی این جهان درگاه اوست، پس معلوم می‌شود که آن بارگاهی که ایشان رفته بود سحوری بزند، بارگاه خدا بوده است و مهتر هم صاحب منصب





هم خدا بوده و سحوری را برای او می‌زده، پس هر کس سحوری می‌زند برای خدا می‌زند و کاری ندارد که مردم گوش می‌دهند یا نمی‌دهند ولی می‌داند که خدا بصورت هوشیاری در دل همه نفوذ کرده، بارها این را هم گفتیم که ۹۹/۹۹ در صد انسانها خالی است و زندگی خودش را نفوذ داده بنابراین ارتعاش زندگی را انسانها می‌گیرند. و سحوری زن هم به هزار ترجمان خودش را یعنی به هزار صورت به هزار انرژی این برکت را بیان می‌کند.

مشتري خواهی که از وی زبرى به زحق کی باشد ای دل مشتري؟

حالا می‌گویند که، به دل خودش می‌گویند، همه باید بگویند الان، که دنبال مشتری می‌گردی که از او طلا ببری بهتر از خدا چه کسی را پیدا می‌کنی؟ چی را می‌خواهیم بفروشیم؟ خودش الان می‌گوید: من ذهنی را. خوشبختانه زندگی مشتری این دردهای ما و هم هویت شدگیهای ماست.

هر لحظه شما می‌توانید این را بدهید قانون جبران است، دلتان به اندازه آسمان بشود. پس شما باید شروع کنید به بخشیدن دردهایتان، شناسایی شان، انداختن شان تا آن ابری که در آسمان درونتان هست زایل بشود. این من ذهنی مثل ابر می‌ماند، در واقع شما آسمان هستید فقط یک مقدار ابر دارد، شما ابرها را می‌گذارید باد ببرد. باد زندگی می‌برد. او می‌برد او مشتری است ابرها را می‌گیرد آسمان را به شما نشان می‌دهد.

می‌خرد از مالت انبانی نجس می‌دهد نور ضمیری مُقْتَبَس

مُقْتَبَس یعنی داده شده، نَجَس هم روی صفحه نوشتیم اگر بخوانیم یعنی بسیار ناپاک، و می‌توانیم نَجَس بخوانیم بعد مُقْتَبَس هم بخوانیم. هر دو تقریباً درست در می‌آید. می‌گویند از مالت یک گونی نجس می‌خرد یعنی چیز بسیار ناپاک می‌خرد، مخلوط هم هویت شدگیها و دردها را می‌خرد. بعد به تو یک نوری می‌دهد که از نور خودش است، خودش را جایگزین می‌کند، و نَجَس هم بخوانید و مُقْتَبَس هم بخوانید همین معنی را می‌دهد. مُقْتَبَس به معنی نور گیرنده است یعنی به شما نوری می‌دهد که از آن نور می‌تواند نور بگیرد. شبیه آنتنی که تا حالا کار نمی‌کرده الان به کار افتاده.

پس شما باید به بینهایت او زنده بشوید تا او بتواند مرتب از نور شما استفاده بکند به شما و به جهان برکت بفرستد. ولی اول باید این گونی نجس را از شما بخرد و شما باید بفروشید. حالا اینجاست که شما اراده آزاد دارید ممکن است بگویید من این گونی کثافت را نمی‌خواهم بدهم چسبیدم بهش، که مخلوط دردها و هم هویت



شدگیها در دل من هست و سبب می شود که هر آب حیاتی که از آنور می آید خون بشود، این مرکز بسیار نجس ناپاک سبب خون شدن آب حیات زندگیست که این لحظه و هر لحظه وارد وجود من می شود، من در واقع از پیروان فرعون هستم، خودم هم یک فرعون کوچک هستم، می خواهم اینطوری بمانم.

خوب درد می کشی هم ضرر به خودت می زنی، هم به خانواده ات هم به جامعه، هم بطور کلی به این کائنات. برای این که انسان در درگاه خداست و این کائنات هم درگاه اوست. و به حضور رسیدن انسان فقط برای خودش یا انسانهای دیگر نیست. و این را در ستون حنا نه برای ما گفت که جمادات هم محتاج یک همچو انرژی هستند.

حالا ما چرا این انبار نجس را نمی دهیم؟ برای این که فکر می کنیم که چیز با ارزشی است که نیست. و چرا رها نمی کنیم؟ قانون جبران است به اصطلاح یک چیزی را می دهی یک چیزی را می گیری، اگر ندهی نمی توانی بگیر، و ما نمی خواهیم بدهیم چون مرکز فعلی ماست. ما مرکز فعلی مان را که متکی به جهان است و از جهان غذا می خواهد مثل توجه، مثل تأیید، مثل قدردانی، نمی خواهیم این بند ناف را ببریم، و هر چی هم هست بیاندازیم زندگی ببرد، و یک آسمان بینهایت بدون ابر را جایگزین بکند، که این آسمان مرتب با ضربان زندگی انرژی پخش می کند، انرژی زنده کننده پخش می کند، عشق پخش می کند، خرد پخش می کند، و در این آسمان شما همه چیز می گنجد.

بلی چرا نمی دهیم؟ می دهیم چرا، شما هم بدهید، برای چی نگه داشتید؟ شناسایی کنید که این دردهای ما واقعاً لازمند؟ البته، من ذهنی تظاهر می کند به این که ما را متقاعد کرده که چیز لازمی است. دردهای ما چیزهای لازمی اند. مثلاً از نگاه من ذهنی نگرانی از آینده چیز لازمی است اگر نگران نباشیم نمی رویم کار کنیم، اگر نترسیم ممکن است از گرسنگی بمیریم، اینها درست نیست، اینها توجیهات من ذهنی است.

وقتی ما به خرد زندگی مجهز می شویم اینقدر شعور دارد خرد زندگی که به ما بگوید که تو باید یک پولی هم در بیاوری، باید یک حرفه ای هم یاد بگیری، از نظر مادی بتوانی شکم خود را سیر بکنی، و این دانایی و هوشیاری را به شما می دهد که، استعداد را به شما می دهد که بروید یاد بگیرید، بنابراین حتماً لازم نیست که ما بترسیم نگران باشیم تا برویم کار بکنیم. اگر نترسیم و نگران نباشیم نمی رویم کار بکنیم. خوب در خانواده هم فکر کنیم که ما همه اش چیزهای نگران کننده حرف بزیم تا مثلاً مرد ما برود کار کند، وگرنه می خوابد اینجا از صبح تا شب، نه اینطوری نیست. لازم نیست ما همیشه حرفهای نگران کننده و ترسناک و اضطراب آور بزنیم.





بلی یک بیت هست و یک آیه قرآن که اشاره می کند به آن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۰۹

ای خداوند، این خُم و کوزه مرا درپذیر از فضلِ اللّٰهُ اشْتَرِیْ

که شما به این نتیجه می رسید که این خم و کوزه پر از کثافات هم هویت شدگی به درد شما نمی خورد و خداوند مشتری این هست و شما می فروشید و در عوض بهشت را می گیرید.

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...

خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است...

این آیه، آیه مهمی است، حالا یا معنیش مهم است برای این که معلوم می شود این من ذهنی و محتوایش اصلاً به درد ما نمی خورد. یعنی این را از قبل زندگی از ما خریده به ما گفته این مال تو نیست. این را خیلی نگه ندار. برای همین می گویم که ده دوازده سالگی موقع از دست دادن و تخلیه این گونی هم هویت شدگی هاست. خریده است یعنی ما فروخته ایم. چرا که ما اول آمدیم به این جهان از جنس هوشیاری بودیم، از جنس وحدت بودیم با او یکی بودیم. وقتی آمدیم به این جهان وارد ذهن شدیم یک دفعه یادمان رفت که کی بودیم. وقتی هم هویت شدیم شعور اداره مانده، یعنی هوشیاری می تواند مثلاً بدن ما را اداره کند، می تواند دستگاه گردش خون ما را اداره کند، نمی دانم تمام کارکردهای بدن ما را اداره کند. ولی وقتی می آید به هوشیاری به خواب رفته، و این خواب موقت است. دارد می گوید خریده است یعنی هوشیاری می آید یک چیزی درست می کند می گوید من این را خریده ام ها، این موقت است دست تو، نگه نداری ها.

خوب هر چه زودتر معامله را کردی تحویل بدهی یک چیز بهتری می گیری، بهتر چیه؟ اصلاً قابل مقایسه نیست اینها. یک فضایی به اندازه آسمان بی ابر که تمام دنیا را در خودش جا داده، آن آسمان در درون شما باز می شود به شرطی که این گونی هم هویت شدگیها و دردها را بدهی بروی که بدردت نمی خورد. این گونی سبب می شود که آب زندگی خون بشود. یعنی اگر نگه داری خوشبخت نخواهی شد. خانواده تو خانواده نخواهد شد، روابط تو رابطه نخواهد شد. تمام زیبایی از زندگی خواهد رفت سلامتی از بین خواهد رفت، روی شادی را نخواهی دید، خوشبخت نخواهی شد، به چه زبانی مولانا باید بگوید.



می‌ستاند این یخِ جسمِ فنا می‌دهد ملکی برون از و هم ما

پس این من ذهنی این گونی هم هویت شدگی با دردها و با باورها و با چیزها یک جسم فانی است که با فرکانس بسیار پایین ارتعاش می‌کند. یخ یعنی این که خیلی سرد، یخ می‌دانید که مولکولهایش خیلی کند حرکت می‌کنند مقابل بخار آب که خیلی تندتر می‌رود، و فرکانس بالا یعنی شادی، فرکانس پایین یعنی گندی.

پس یک بافتی را که فانی است و نگران کننده است، چرا دائماً ترس را در ما بیدار می‌کند. جسم فناست دیگر، ما می‌بینیم که این هی در حال فرو ریختن است. و می‌دانید که تا بحال این را فهمیدیم که از بیت اول هم فهمیدیم که زندگی به دنبال از بین بردن به اصطلاح **پارک** ذهنی این جسم است. فنا همین **پارک**ی است که درست کردیم در مقابل **جنگل** منتها یخ هم هست. یخ یعنی هیجانهای منفی مثل غصه، غم، حسادت، دردهای مختلف. اینها چی‌اند؟ عزا گرفتن، غمگین بودن، افسرده بودن پژمرده بودن.

یخ کند حرکت می‌کند: حالش را ندارم، جانش را ندارم، حوصله ندارم اینها چون من ذهنی مخصوصاً اگر دردش زیاد باشد یخ جسم فناست. می‌گوید این را از شما می‌گیرد به شما ملکی می‌دهد که فکر نمی‌تواند بشناسد. یعنی عدم خودش را، بی‌فرمی خودش را زنده بودن خودش را در دل شما جایگزین می‌کند.

یادمان باشد این یخ جسم فنا فعلاً مرکز خیلی از انسانهاست. و اگر مرکز شما یخ جسم فنا باشد شما هی چیزهای قشنگ بگویید، چیزهای خنده دار بگویید، یک دقیقه می‌خندید در ظاهر ولی این یخ دائماً ترس و غصه و پژمردگی را به شما القاء می‌کند، و شما می‌دانید طبق قانون جذب، هفته گذشته داشتیم گفت: دلتان از هر جنسی باشد آن را بیان می‌کنید. و آن غالب است به آن سمت می‌روید، آن را زیاد می‌کنید.

پس اگر دل شما از جنس غصه و درد و فرکانس پایین عزا باشد شما اگر جوک هم می‌خوانید کتاب لطیفه هم که می‌خوانید خنده داره به ظاهر می‌خندید ولی این فایده ندارد، برای این که مرکزتان به سوی دیگر می‌رود. ولی وقتی مرکزتان آن آسمان عدم باشد که پر از شادی بی‌سبب است. پر از ارتعاش شادی بی‌سبب خدایی است. دیگر غصه نمی‌تواند روی شما اثر کند. در آن فضا یک دانه ناهماهنگی یک هم هویت شدگی یک درد وجود ندارد.

می‌ستاند قطره چندی ز اشک می‌دهد کوثر که آرد قند رشک

می‌گوید چند تا قطره اشک از شما می‌گیرد و اینها نشان می‌دهد که بله درسته که ما این گونی کثافت را شناختیم، (ببخشید این حرف را می‌زنم حالا خودش گفت اینطوری ما هم همین تمثیل را می‌زنیم) ولی دست





کشیدن از اینها بعضی موقع‌ها حتی بعد از شناسایی با درد همراه هست. وقتی این را می‌گیرد از شما بجای سَم من ذهنی آب کوثر را می‌دهد. پس آب کوثر یا چشمه کوثر همین دل عدم شده هست، که از قند هم شیرین ترهست، یعنی آب حیات است، از قند شیرین ترهست، یعنی از هر چیز شادی بخش در این جهان شیرین ترهست، هیچ چیزی در جهان فرم نیست که شیرینی اش مثل آن باشد.

یعنی شما نمی‌توانید چیزی را در این جهان پیدا کنید بگذارید دلتان، بگویند که این بهترین هست، چه می‌دانم میلیاردها دلار پول، که با آن همه چیز می‌شود خرید، من این را بگذارم تو دلم، خوب هر دقیقه این به من می‌گوید پولداری و اینها، من خوشحال می‌شوم، خوشحالی این کجا؟ خوشحالی آن انرژی که از آنور می‌آید کجا؟ بله این چشمه زندگی است که از شما می‌جوشد می‌آید آبش زنده کننده است شادی بخش هست.

می‌ستاند آه پُر سودا و دود می‌دهد هر آه را صد جاه سود

پس بنا براین ما، هی آه پُر سودا و دود می‌کنیم این آه می‌تواند آه منفی باشد، وقتی دود می‌کنیم وقتی مقاومت می‌کنیم، وقتی سختی می‌کشیم، وقتی به آن چیزهایی که فکر می‌کنیم به آنها برسیم زندگی شروع می‌شود نمی‌رسیم، و غصه می‌خوریم. یا یک چیزی را که از ما زندگی گرفته، فکر می‌کردیم زندگی تویش هست و داریم غصه می‌خوریم، اینها را می‌ستاند و برای هر آه وقتی هوشیارانه درد می‌کشیم صد تا جاه معنوی می‌دهد، صد جور ما را زنده می‌کند، یعنی هر کدام از اینها را که ما از دست می‌دهیم ولو اینکه با درد همراه هست، به یک مقام معنوی می‌رسیم مرتب ما دارد عمقمان زیاده‌تر می‌شود و مقام معنوی مان و قدرت معنوی مان بالاتر می‌رود.

بادِ آهی کَابرِ اشکِ چشم راند مر خلیلی را بدانِ آوَاه خواند

می‌گوید که یک باد آهی هست، این باد آه مثبته در اینجا، باد آه آرزومندی هست، که این باد، ابر اشک چشم را با خودش می‌راند، یعنی ما آرزو می‌کنیم طلب می‌کنیم که لطیف بشویم. می‌گوید که به خاطر این باد یعنی شما اگر آهی می‌کشید که آرزو می‌کنید که به او زنده بشوید و این آه از چشمان شما یک اشک شوقی بیان می‌کند، که بخاطر این پدیده‌ای که در انسان بوجود آمده خلیل را خدا می‌گوید آوَاه خوانده، آوَاه یعنی آه کشنده و اشاره می‌کند به یک آیه قرآن:





قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۴

... ان ابراهيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ

... همانا ابراهیم بنده‌ای آرزومند و شکيبا بود.

بعضی‌ها به جای آرزومند گذاشتند نالان، ولی این نالان منفی نمی‌تواند باشد، آرزومند شاید بهتر باشد. ابراهیم بنده‌ای بود که طبق این بیتی که مولانا به ما گفت آرزومند بود و صبور بود و شناسایی کرد که آن ستاره‌ای را که ذهن نشان می‌دهد آن آفل هست، وگفت که من آفلین را دوست ندارم. یعنی اولین ستاره‌ای که در ذهنش درخشید و خواست توجهش را ببلعد و جذب کند به خودش، چون افول کرد، هان... من نمی‌چسبم به یک چیز از بین رونده. و چون شناخت چیزهای از بین رفتنی را، شناسایی چیزهای از بین رفتنی. در او آن قسمتی را که از بین نرفتنی بود زنده کرد. توجه می‌کنید چی شد؟ و او مرتب که خودش را باز می‌کرد از این چیزهای آفل، آرزومند بود که با آن چیزی که آفل نیست یعنی به خود خدا زنده بشود و بالاخره شد.

بنابراین خدا گفته که او بنده آرزومند و شکيبا بود. شما هم می‌توانید آرزومند بشوید و شکيبا بشوید. این آرزومندی و نالیدن، حالا اسمش بگذارید، از کجا می‌آید؟ از آنجا که می‌گویید که من به چیزهای آفل دیگر نمی‌چسبم چون ابراهیم گفت: لا احب الافلین یعنی من آفلین را دوست ندارم. بلکه چون آفلین را دوست ندارم و این انبان نجس هم از آفلین درست شده و من، حالا او که به اینجا نرساند کار را، آن همان اول شناسایی کرد، ولی ما الان یک کمی هم دیر شناسایی داریم می‌کنیم.

کهنه‌ها بفروش و ملك نقد گیر

هین درین بازار گرم بی‌نظیر

هین یعنی آگاه باش، در همین هشتاد نود سالی که زنده هستی توی این تن هستی توی این جهان هستی این یک بازار گرمی هست، فقط در اینجا می‌توانی این گونی نجس را بفروشی و این بازار گرم بی‌نظیری هست. خدا هر لحظه می‌گوید بفروش، فروختی بده، و نه نمی‌گوید بفروش. می‌گوید فروختی بده ننگه ندار دیر نکن، برای چی ننگه داشتی، فروختی دیگر. من هم پولم آماده هست خدا هم نمی‌خواهد وام بگیرد از بانک، بهشت را آنجا آماده کرده. بهشت هم فضای بینهایت عمیق یکتایی این لحظه هست. این لحظه زنده شدن به بینهایت من و به ابدیت من بهشت توست، همین الان آماده است آن را بده این را بگیر، فروختی قبلاً هم، بیهوده تاخیر می‌کنی.

بله **کهنه‌ها بفروش و ملك نقد گیر**، کهنه‌ها تمام آن چیزهایی است که باهاش هم هویتیم و کهنه شده و این





ملک نقد یعنی لحظه به لحظه انرژی زنده کننده‌اش در شما بروز می‌کند، ملک نقد است این لحظه، ما به باورهای کهنه چسبیدیم، به هم هویت شدگیهای کهنه چسبیدیم به دردهای کهنه چسبیدیم آنها را بینداز دور. و الان این بینهایت را بگیر.

ورتورا شکی و ریبی ره زند تاجران انبیا را کُن سَنَد

و اگر یک دفعه مرکز مادی، تو را پشیمان کند به شک بیندازد و به تردید بیندازد بگوید حالا وایستا حیف هست، در اینصورت نگاه کن به تاجران پیغمبران، انبیا، و به آن متکی باش و آن را دلیل و سند قرار بده. بگو که پیغمبران این کار را کردند. پیغمبران آن اموال نجس را دادند و بجایش این فضای آسمان شکل، بی‌ابر را که بینهایت وسیع هست گرفتند. حالا می‌گوید تو شک خواهی کرد و مردم می‌کنند.

یک دفعه یک نفر می‌بینی شش ماه به گنج حضور گوش می‌کند بعد من ذهنی پشیمان می‌کند یک سه ماه قهر می‌کند یا می‌رود یک چیز دیگر می‌خواند که می‌گوید من ذهنی بهش می‌گوید حالا این را رها کن.

وقتی شما شروع می‌کنید به تخلیه این هم هویت شدگی‌ها و یک مقدار زیادی از اینها را می‌دهید می‌رود و من ذهنی ضعیف می‌شود می‌افتد تو جان شما. هر روز به شما تلقین می‌کند این چیه شاید چیزهای بهتری باشد. حالا برو فلان کتاب را بخوان، صبر کن حالا اینها را بکار ببر، بعدا گوش بده، نه، متعهدانه ادامه بده به حرفش گوش نده و مولانا می‌گوید نگاه کن ببین که پیغمبران چه کار کردند.

بس که افزود آن شهنش بختشان می‌نناند که کشیدن رختشان

می‌گوید که یک بختی خدا بهشون داد که رختشان را، رخت و پختشان را، یعنی آثار معنوی آنها را کوه هم نمی‌تواند بکشد شاید منظورش از **کُ** ذهن است یعنی چنان بخشی خدا به اینها داد که ذهن تمام دنیا را جمع کنی باز هم نمی‌تواند اینها را بفهمد، حقیقتا هم همینطور هست. نگاه کنید فقط آثار مولانا را باید به حضور بررسی درست بفهمی، تمام ذهنها را، دنیا را جمع کنی آنها نمی‌توانند بفهمند پس **کُ** می‌تواند ذهنها باشد، یا نه منظورش این باشد اینقدر به آنها لطف کرد و اینقدر بخشید بختشان اینقدر باز شد اینقدر کارهای مثبت کردند سازندگی کردند که کوه هم نمی‌تواند بکشد.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>